

فهرست

شماره‌ی قصیده	مطلع	شماره‌ی صفحه
۱	ای قبه‌ی گردنده‌ی بی‌روزن خضرا	۱
۲	آرزده کرد گژدم غربت جگر مرا	۳
۳	بر تو ای خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست	۵
۴	ای خوانده کتاب زند و پازند	۹
۵	اگر کار بوده‌ست و رفته قلم	۱۱
۶	آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست	۱۳
۷	از گردش گیتی گله روا نیست	۱۶
۸	سلام کن ز من ای باد مر خراسان را	۱۸
۹	دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم	۲۱
۱۰	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	۲۳
۱۱	دیر بماندم در این سرای کهن من	۲۵
۱۲	پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش	۲۸
۱۳	من دگرم یا دگر شده است جهانم	۳۰
۱۴	چه بود این جرخ گردان را که دیگر گشت سامانش	۳۲
۱۵	آزردن ما زمانه خو دارد	۳۸
۱۶	ای دنده همچو دن کرده رخان از خون دن	۳۹
۱۷	جهان را نیست جز مردم شکاری	۴۳
۱۸	چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش	۴۶
۱۹	ناید هگزر از این یله گوباره	۴۸
۲۰	حاجیان آمدند با تعظیم	۵۰
۲۱	جهانا عهد با من جز چنین بستی	۵۱
۲۲	تا مرد خر و کور و کر نباشد	۵۴
۲۳	غریبی می چه خواهد یا رب از من	۵۶
۲۴	بنالم به تو ای علیم قدیر	۵۸
۲۵	ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش	۶۱
۲۶	از من ببرید عمگسارم	۶۲
۲۷	بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی	۶۵
۲۸	اگر بر تن خویش سالار و میرم	۶۸
۲۹	ای هفت مدبر که بر این پرده‌سرایید	۶۹
۳۰	ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر	۷۱
۳۱	چنین زرد و نوان مانند نالی	۷۴
۳۲	آن جنگی مرد شایگانی	۷۶
۳۳	جهان را دگر گونه شد کار و بارش	۷۸

۲

- ای قبه گرده بی روزن خضرا
فرزند تویم ای فلک، ای مادر بد مهر
فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست
تن خانه این گوهر والای شریفست
چون کار خود امروز در این خانه بسازم
زندان تو آمد پسرا این تن و ، زندان
دیپای سخن پوش به جان بر، که ترا جان
این بند نبینی که خداوند نهاده است
در بند مدارا کن و در بند میان را
گر نو به مدارا کنی آهنگ بیابی
بشکب ازیرا که همی دست نیابد
وَرْت آرزوی لذت حقی بشتابد
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار
کر گند فتاده است به چاه اندر سرگین
با هر کس منشین و مَبْرُ از همگان نیز
چون یار موافق نبود تنها بهتر
خورشید که تنهاست از آن نیست بروننگ
از بیشی و کمتی جهان تنگ مکن دل
احوال جهان گذرنده گذرنده است
ناجسته به آن چیز که او با تو نماند
- ۲
- با قامت فرتوتی و با قوت برنا
ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما؟
پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تو مادر این خانه این گوهر والا
مفرد بروم ، خانه سپارم به تو فردا
زیبا نشود گرچه بپوشیش به دیبا
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
بر ما که نیندش مگر خاطر بینا؟
در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
بهر بسی از ملکت دارا به مدارا
بر آرزوی خویش مگر مرد شکبیا
پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
کس را مگر از روی مکافات مساوا
نه نیز بیکباره زبون باش چو خرما
وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا
تنها به صد بار چو با نادان همتا
بهر ز ثریاست که هفتست ثریا
بادهر مدارا کن و با خلق مواسا
سرما ز پس گرما سرا پس ضرا
بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا
- ۳
- ۶
- ۹
- ۱۲
- ۱۵
- ۱۸
- ۲۱

- در خاك چه ز رمانند چه سنگ و ترا گور
با آنكه بر آورد به صنعا در غمدان
دیزست جهان صعب و فریبده مرا و را
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار
آیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در
جانت به سخن پاك شود زانكه خردمند
فخرت به سخن باید ازیرا كه بدو کرد
زنده به سخن باید گشتنت ازیراك
پیدا به سخن باید ماندن كه نموده ست
آن به كه نگوئی چون ندانی سخن ایراك
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراك
بادام به ازید و سپیدار به بارست
بیدار چو شیدا ست به دیدار، ولیکن
دریای سخنها سخن خوب خداست
شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده ست
از بهر پیمبر كه بدین صنع ورا گفت :
غواص ترا جز گیل و شورابه نداده ست
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
قندیل فروزی به شب قمر به مسجد
قندیل میفروز پیاموز كه قندیل
در زهد نه ای بینا لیکن به طمع در
گر مار نه ای دایم از بهر چرابند
- چه زیر کربجی و چه در خانه خضرا
بنگر كه نموده ست نه غمدان و نه صنعا
هشیار و خردمند نجسته ست همانا
چون مست مرو بر اثر او به تمنا
زنهار كه تیره نکی جان مُصفا
از راه سخن بر شود از چاه به جوزا
فخر آنكه نماند از پس او ناقه عضبا
مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
در عالم کس بی سخن پیدا، پیدا
ناگفته سخن به بُود از گفته رسوا
بیهوده مگو، چوب مهر تاب ز بهنا
والا به سخن گردد مردم نه به بالا
هر چند فزون کرد سپیدار درازا
پیدا به سخن گردد بیدار زشیدا
پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
غواص طلب کن، چه دوی برب دریا؟
چندین گهر و لؤلؤ، دارنده دنیا؟
«تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»
زیرا كه ندیده ست ز تو جز كه معادا
خرسند مشو همچو خر از قول به آوا
مسجد شده چون روز دولت چون شب بلدا
بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
بر خوانی در چاه به شب خط معما
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا

- مغرام و مشو خرم از اقبال زمانه
 ۱۸ آسیمه بمی کرد فلک بی خردان را
 زیرا که نشد وقف تو این کره غبرا
 دارا که هزاران خدم و خیل وحشم داشت
 و آشفته بمی گشت بدو کار مهیا
 باز بست رباینده زمانه که نیابند
 ۵۱ روزیست از آن پس که در آن روز نیابد
 زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا
 خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا
 آن روز بیابند همه خلق مکافات
 هم ظالم و هم عادل بی هیچ عابا
 آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
 پیش شهدا دست من و دامن زهرا
 ۵۴ تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
 بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
 در حال خویشتن چو می ژرف بنگرم
 گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
 صغرا می برآید از انده به سر مرا
 چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
 گویم : چرا نشانه تیر زمانه کرد
 چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا؟
 گز در کمال فضل بود مرد را خطر
 جز بر مقرر ماه نبودی مقرر مرا
 گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ

- ۶ نی نی که چرخ و دهر نداشتند قدر فضل
و دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و مملکت
با خاطر منور روشنتر از قمر
با لشکر زمامه و با تیغ نیز دهر
- ۹ گرم از اسیر مال شوم همچو این و آن
اندیشه مرا شجر خوب پرور است
گر بایدت می که بینی مرا تمام
منگر بدین ضعیف تم زانکه در سخن
- ۱۲ هر چند مسکنم به زمینست ، روز و شب
گیتی سرای رهگذرانت ای پسر
از هر چه حاجتست بدو بنده را ، خدای
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خود
- ۱۵ اندر جهان به دوستی خاندان حق
وز دیدن و شنیدن دانش یکه نکرد
گرم در این سرای نبینم در آن سرای
ای ناکس و نغابه تن من در این جهان
- ۲۱ من دوستدار خویش گمان بر دمت می
بر من تو کینه ور شلی و دام ساختی
تا مرا تو غافل و ایمن بیافتی
گر رحمت خدای نبود و فضل او
- ۲۴ اکنون که شد درست که تو دشمن منی
خواب و خور است کار تو ای بی خرد جسد
کار خراست سوی خردمند خواب و خور
من با تو ای جسد نشینم در این سرای
- ۳۰ آنجا هنر به کار و فضایل ، نه خواب و خور
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
این خاطر خطیر چنین گفت مرا
ناید به کار هیچ عقر قمر مرا
دین و خرد بست سپاه و سپر مرا
اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
زین چرخ پرستاره فرو نیت اثر مرا
بر چرخ هفتست مجال سفر مرا
زین بهترست نیز یکی مستقر مرا
کرده ست بی نیاز در این رهگذر مرا
ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
چون آفتاب کرد چنین مشهر مرا
چون دشمنان خویش به دل کورو کر مرا
امروز جای خویش ، چه باید بصر مرا ؟
همسایه ای نبود کس از تو بر مرا
جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
از مکر و غدر خویش گرقی نخر مرا
افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
لیکن خرد به است ز خواب و ز خود مرا
ننگست ننگ با خرد از کار خور مرا
کایزد می بخواند به جای دگر مرا
پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

- چون پیش من خلایق رفتند بی شمار
روزی به پر طاعت از این گنبد بلند
هرکس می حذر ز قضا و قدر کند
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
واکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام
قول رسول حق چو درختی است بارور
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی ؟
ای آنکه دین تو بخردم به جان خویش
دام که نیست جز که به سوی تو ای خلا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر
واندر رضای خویش تو، یارب، به دو جهان
همچون پدر به حق تو سخن گوی و زهد ورز
زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گوئی که حجتی تو و نالی به راه من

از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست

نیک بنگر که ، که افکند ، وز این کار چه خواست

گر به ناکام تو بود این همه تقدیر ، چرا

به همه عمر چنین خواب و خورث کام و هواست ؟

چون شدی فتنه ناخواسته خویش ؟ بگوی ،

راست می گوی ، که هشیار نگوید جز راست

- ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توی پس خود و ، این قول خطاست
راست آنست که این بند خداست ترا
اندر این خانه و ، این خانه ترا جلی چراست
به چرا فتنه شدن کار ستوراست ، ترا
این همه مهر بر این جای چرا ، چون و چراست ؟
گرچه اندوه توو بیم تو از کاستنت ،
ای فزوده ز چرا ، چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا ؟
که به نزد حکما ، گشتن از آیات فناست
گشتن حال توو گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی ، که جهان جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
مخور انده چو از این جای همی برگذری
گرچه ویران بود این منزل ، دینت بنواست
پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه ،
گرچه دیراست ، همان آخر بر باید خاست
نوشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او نوشه ماست
نیکی الفنج و زپرهیزو خرد پوش سلاح
که بر این راه یکی منکرو صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دوره پیش تواست
یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمده با وعدو وعید
چند گوئی که بدو نیک به تقدیر و قضاست ؟

گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟

که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست

۱۸ گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو

پس گناه تو به قول تو خداوند تراست

بد کنش زی تو خطایست بدین مذهب زشت

گرچه می گفت نیاری ، کت ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ، ولیکن به زبان

گوئی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست

۲۱ با خداوند زیانت به خلاف دل تست

با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست

به میان قدر و جبر رود اهل خرد ،

راه دانا به میانهئی دوره خوف و رجاست

به میان قدر و جبر ره راست بجوی

که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

۲۴ راست آنست ره دین که پسند خرد است

که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست ، بیندیش که عدل

جز به حکم خرد از جور به حکم که جد است

خرد است آنکه چو مردم سپس او برود

گر گهر روید در زیر پیش خاک سزاست

۲۷ خرد آنست که مردم ز بها و شرفش

از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

خرد از هر خلی پشت و زهر غم فرج است

خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یارست و صلاح

خرد اندر ره دین نیک دلیست و عصاست

- ۲۰ بی خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که بر این امت نادان چه وباست
اینست گوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضا است»
- ۲۲ و انت گوید همه نیکی ز خداست ولیکن
بدی ای امت بدبخت همه کار شماست»
وانگه این هردو مقررند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نبوم اهل جزا
اندر این قول خرد را بنگر راه بجاست
چون بود عدل بر آنک او نکند جرم ، عذاب ؟
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده مست سدوم !
نه حکیمست که سازنده گردنده شماست ؟
اندر این راه خرد را بسزا نیست گذر
بر ره و رسم خرد رو ، که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و ، کم آزار و ، نکو گوو بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دینست و هنر جامه او
نه یکی بی هنر و فضل که دیبایش قباست
جهد کن تا به سخن مردم گردی و ، بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده به آبست و هوا
 سخن خوب ، دل مردم را آب و هواست
 سخن خوب ز حجت شنو ار والائی
 که سخنهاش سوی مردم والا ، والاست
 ۴۵ گز سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
 سخن حجت با قوت و تازه و برناست

۱۱

۲	ای خواننده کتاب زند و پازند دل پر ز فضول و زند بر لب از فعل ^۱ منافقی و بی باک از فعل به فضل شو بیفزای ۳ زین خواندن زند تاکی و چند؟ زردشت چنین نبشت در زند؟ وز قول ^۲ حکیمی و خردمند وز قول رو اندکی فرو رند محکم کمری زبند بر بند ۶ پند تو بود دروغ و ترفند حکمت پدراست و پند فرزند خوشر به مزه زقند جز پند ۹ بی عیب چو پاره ^۳ سمرقند با من مکن آنچنان و مپسند تا حاجت نایدت به سوگند ۱۲ تا پاک شود دهانت از گند با یار بد از بُنه میبوند گر خلق ترا همان بگویند ۱۵ هر کو به بهار جو پراگند آنگاه به یار خویش برخند گر یار تو خواندت خداوند	ای خواننده کتاب زند و پازند دل پر ز فضول و زند بر لب از فعل ^۱ منافقی و بی باک از فعل به فضل شو بیفزای پندم چه دهی؟ نخست خود را چون خود نکنی چنانکه گوئی پند از حکما پذیر ، ازیراک زی مرد حکیم در جهان نیست پندی به مزه چو قند بشنو کاری که ز من پسند نایدت ^۴ جز راست مگوی گاه و بیگاه کندهست دروغ از وحلر کن از نام بد ار همی بترسی آن گوی مرا که دوست داری زیرا که به تیر ماه جو خورد از خنده ^۵ یار خویش بندیش بر گردن یار خود منه طوق
---	---	--

۱۸	بزدای به علر زنگِ کینه	جز علر درخت کین که بر کند ؟
	بر فعل چو زهر ، نیست پازهر	جز قولِ چو نوش پخته باقند
	در کار چو گشت بر تو مشکل	عاجز مشو و مباح خرسند
۲۱	از مرد خرد پرس ، ازیرا	جز تو به جهان خرد وران هند
	تلبیر بکن ، مباح عاجز	سر خیره میبچ در قزاگند
	بنگر که خدای چون به تلبیر	بی آلت چرخ را پی افگند
۲۴	با پند چو درو شعر حجت	منگر به کتاب زند و پازند

بندیش که بر چه سان به حکمت

این خوب قصیده را بیاگند

۳۰

- اگر کار بوده‌ست و رفته قلم
وگر ناید از تو نه نیک و نه بد
عقوبت محالست اگر بت پرست
ستم‌گار زی تو خدایست اگر
کتاب و پیمبر چه بایست اگر
وگر جمله حقست قول خدای
نگه کن که چون مذهب ناصبی
مرو از پس این رمه بی شبان
غور خام کانش نه دور است سخت
بخن را به میزان دانش بسنج
بخن را بنم کن به دانش که خاک
نهادی خدایست در تو خرد
خرد دوست جان بخن گوی تست
ترا جانیت نامست و کردار خط
به نامه درون جمله نیکی نویس
به گفتار خوب و به کردار نیک
شبان گشت موسی به کردار نیک
به فعل نکو جمله عاجز شدند
- چرا خورد باید به بیهوده غم؟
روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
به فرمان ایزد پرستند صنم
به دست تو او کرد بر من ستم
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم؟
بر این راه پس چون گزاری قدم؟
پُر از باد و دَمست و پر پیچ و خم
ز هر هایهائی چو اشتر مرم
به خاکستر اندر بخیره مدم
که گفتار بی علم باد است و دم
نیامد بهم تا ندادیش نم
چو درنار نورو چو درمشک شم
که از نیک شاداست و از بد دژم
به جان بر مکن جز به نیکی رقم
که در دست تست ای برادر قلم
چراغی شو اندر ستان علم
چنان چون شنودی بر این خفته رَم
فرومایه دیوان ز پر مایه جم

- فسونگر به گفتار نیکو همی
الم چون رسائی به من خیره خیر
- اگر آرزوست کازادگان
به جز فعل نیکو و گفتار خوب
- به داد و دهش جوی حشمت که مرد
از آغاز بودش به داد آورید
- اگر داد کرده ست پس تا ابد
اگر داد و بیداد دارو شوند
- ندانی همی جستن از داد نفع
به مردی و نیروی بازو مناز
- شنودی که بازورو بازوی پیل
به دین جوی حرمت که مرد خرد
- به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر
خسیس است و بی قدر بی دین اگر
- ز بی دین مکن خیره دانش طمع
دهن خشک ماند به گاه نظر
- درم پیش آید چو دین باقی
گر از دین و دانش چرا بایدت
- سوی ترجمان کتاب خدای
نکرد از بزرگان عالم جز او
- امام تمام جهان بونیم
بر آخته از بهر دین خدای
- مر او را گزید احکم الحاکمین
نه جز بر زبانش «نعم» را مکان
- نه جز قول او مر قضا را مرّد
فسونگر به گفتار نیکو همی
- الم چون رسائی به من خیره خیر
- اگر آرزوست کازادگان
- به جز فعل نیکو و گفتار خوب
- به داد و دهش جوی حشمت که مرد
- از آغاز بودش به داد آورید
- اگر داد کرده ست پس تا ابد
- اگر داد و بیداد دارو شوند
- ندانی همی جستن از داد نفع
- به مردی و نیروی بازو مناز
- شنودی که بازورو بازوی پیل
- به دین جوی حرمت که مرد خرد
- به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر
- خسیس است و بی قدر بی دین اگر
- ز بی دین مکن خیره دانش طمع
- دهن خشک ماند به گاه نظر
- درم پیش آید چو دین باقی
- گر از دین و دانش چرا بایدت
- سوی ترجمان کتاب خدای
- نکرد از بزرگان عالم جز او
- امام تمام جهان بونیم
- بر آخته از بهر دین خدای
- مر او را گزید احکم الحاکمین
- نه جز بر زبانش «نعم» را مکان
- نه جز قول او مر قضا را مرّد
- ۲۱
- ۲۴
- ۲۷
- ۳۰
- ۳۳
- ۳۶
- ۳۹
- ۴۲

کف راد او مر نعم را مقر سر تیغ او مستقرّ نغم
 مشهر شده ست از جهان حضرتش چو خورشید و عالم سراسر ظلم
 ز دانش مرا گوش دل بود کر ز گوشم به علمش برون شد صم
 دل از علم او شد چو دریا مرا چو خوردم ز دریای او یکف فخم
 به جان و دلم در ز فرش کنون بهشت برین است و باغ ارم
 اگر تهمت کرد نادان چه باک ازان پس که کور است و گنگ و اضم؟

۴۰

۴۸

ازان پاکتر نیست کس در جهان

که هست او سوی متهم متهم

۴۵

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟ گر به دل اندیشه کنی زین رواست
 گشتن گردون و درو روز و شب گاه کم و گاه فزون گاه راست
 آب دونده به نشیب از فراز ابر شتابنده به سوی سیماست
 مانده همیشه به گیل اندر درخت باز روان جانور از چپ و راست
 ور به دل اندیشه ز مردم کنی مشغله شان بی حد و بی منتهاست

- ۶ می‌ش و بز و گاو و خرو پیل و شیر
نخم و برو برگ همه رستنی
هرچه خوشست آن خورش جسم تست
آهو و نخچیر و گوزن چران
گوشت همی سازند از بهر تو
وز خس و از خار به بیگار گاو
نیک و بد و آنچه صواب و خطاست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر
آتش در سنگ به بیگار تست
باد به دریا در مارا مطیع
این چه کنی؟ آن نگر اکنون که خلق
روم، یکی گوید، ملک منست
این به سر گنج برآورده تخت
خالد بر بستر خزست و بز
این یکی آلوده تن و بی نماز
این بد چون آمدو آن نیک چون؟
وانکه بر این گونه نهاد این جهان
با همه کم بیش که در عالمست
مردم اگر نیک و صوابست و خوب
چیست جواب تو؟ بیاور که این
ترسم کافرار به عدل خدای
دیدن و دانستن عدل خدای
گرد هوا گردد تو کاین کار نیست
قول و عمل هر دو صفت‌های تست
تا نشناسی تو خداوند را
- ۷ یکسر زین جانور اندر بلاست
داروی ما یا خورش جسم ماست
هرچه خوشست نیست ترا آن دواست
هرچه مراورا ز گیاه چراست
از خس و خار یله کاندرا فلاست
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
این همه در یکدگر از کرد ماست
در که و نه مرغ که آن در هواست
آب به بیگار تو در آسیاست
کار کنی بارکش و بی میراست
هر یکی از دیگری اندر عناست
وان دگری گوید چین مرمر است
وان به یکی کُنج درون بی نواست
جعفر در آرزوی بوریاست
وان دگری پاک دل و پارساست
عیب در این کار، چه گوئی، کراست؟
زین همه پر خاش مراورا چه خاست؟
عدل نگوئی که در این جا کجاست؟
کز دم بد کردن و زشت و خطاست
نیست خطا بل سخی بی ریاست
از تو بحق نیست ز بیم قفاست
کار حکیمان و ره انبیاست
کار کسی کو به هوا مبتلاست
وز صفت مردم یزدان جداست
مدح تو اورا همه یکسر هجاست
- ۸ ۲۰

تانبړی ظن که خدايست آنک	۲
بل فلک و هرچه درو حاصلست	
عالم جسمی اگر از ملک اوست	۲
پس نه مقرّی تو که ملک خدای	
وانکه به فردا شودش ملک کم	
پس نشناسی تو مراورا همی	۲
این که تو داری سوی من نیست دین	
معرفت کارکنان خدای	
کارکنست این فاک گگرد گگرد	۲
کارکنست آنکه جهان ملک اوست	
کارکنانند ز هر در ولیک	
آنکه ترا خاک ز کردار او	۴
آنکه همی گندم سازد ز خاک	
این همه از فعل خدايست پاک	
پس به طریق تو خدای جهان	۴
آنگه دانی که چنین اعتقاد	
کارکنان را چو بدانی بحق	
کارکنی نیز توی ، کار کن	۱
کار درختان خورو بارست و برگ	
بر پی و بر راه دلیلت برو	
غافل منشین که از این کارکرد	۱
برده دین رو که سوی عاقلان	
جان تو بی علم خری لاغرست	
جان تو بی علم چه باشد ؟ سُرُب	۱
زارزوی حسّی پرهیز کن	
برفلک و برمن و تو پادشاست	
جمله یکی بنده او را سزاست	
ملکّی بی مزه و بی بقاست	
هیچ نگبرد نه فزونی نه کاست	
چون به همه حال جهان را فناست	
قول تو برجهل تو مارا گواست	
مایه نادانی و کفر و شقااست	
دین مسلمانی را چون بناست	
کارکنی بی هش و بی علم و خواست	
کارکنان را همه او ابتداست	
کارکنی صعبتر اندر گیاست	
برتن تو جامه و درتن غذاست	
آن نه خدايست که روح نماست	
سوی شما ، حجّت ما بر شماست	
بی شک درماش و جوو لویاست	
از تو درو زشت و جفا و خطاست	
آنگه برجان تو جای ثناست	
کار ترا نعمت باقی جزاست	
کار تو تسبیح و نمازو دعااست	
نیک دلیلا که ترا مصطفاست	
تو غرضی ، دیگر یکسر هاست	
علت نادانی را دین شفاست	
علم ترا آب و شریعت چراست	
دین کندت زر که دین کیمیاست	
آرزو ایرا که یکی ازدهاست	

- عز و بقارا به شریعت بخر
عقل عطایست ترا از خدای
آنکه به دین اندر ناید خرس
سوی خردمند زخر خردترست
راه سوی دینت نماید خرد
در ره دین جامه طاعت بپوش
مرتین نعمت را طاعت سرست
طاعت بی علم نه طاعت بود
چون تو دو چیزی به تن و جان خویش
علم و عمل ورز که مردم به حشر
بر سخن حجت مگزین سخن
گفته او بر تن حکمت سرست
دیده رومیست سخنهای او
گر سخن شهره کسائی کساست
- ۶۰
۶۲
۶۶

۵۱

از گردش گیتی گله روا نیست
خوشر ز بقا چیز نیست ایرا
چون تو ز جهان یافتی بقارا
هرچند که نیکیش را بقا نیست
مارا ز جهان جز بقا هوا نیست
چون کز تو جهان درخور ثنا نیست ؟

	گیتی بمثل مادرست ، مادر	از مرد سزاوار نامزا نیست
	جانت اثرست از خدای باقی	ناچیز شدن مر ترا روا نیست
۶	فانی نشود هرچه کان بقا یافت	زیرا که بقا علت فنا نیست
	ترسیدن مردم ز مرگ درد نیست	کان را بجز از علم دین دوا نیست
۷	زردبک خرد گوهر بقارا	از دانش به هیچ کیمیا نیست
۹	الفنج گه دانش این سراست	اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
	زین بند چو گشتی رها ازان پس	مر کوشش و الفنج را رجا نیست
	گویند قدیمست چرخ و اورا	آغاز نبوده ست و انتها نیست
۱۲	ای مرد خرد بر فنانی عالم	از گشتن او راست تر گوا نیست
	چون نیست بقا اندرو ترا چه	گر هست مراورا فنا و یا نیست ؟
	این گردش هموار چرخ مارا	گوید همی «این خانه شما نیست»
۱۵	ای پیر چو این هست ، پس چه گوئی	زین بهتر و برتر دگر چرا نیست ؟
	این جای فنا [هم] چو آسیا نیست	آن دیگر بی شک چو آسیا نیست
	پیشچ مر آن معدن بقارا	کاین جای فنا را بمی وفا نیست
۱۸	داروی بدی و خطاست توبه	آن کیست که اورا بدو خطا نیست ؟
	روزیست مرا این خلق را که آن روز	روز حسد و حیل و دها نیست
	آن روز یکی عادلست قاضی	کورا بجز از راستی قضا نیست
۲۱	نیکی بدهد مان جزای نیکی	بد را سوی او جز بدی جزا نیست
	آن روز دورا هست مردمان را	هر چند که شان حد و منها نیست
	یک راه همه نعمتست و راحت	یک راه بجز شدت و عنا نیست
۲۴	من روز قضا مر ترا هم امروز	بنایم اگر در دلت عما نیست
	بِنگر که مر آن را خزست بستر	وین را بمثل زیر بوریا نیست
	وان را که بر آخر ده اسپ تازیست	در پای برادرش لالکا نیست
۲۷	مسعود همه بر حریر غلطد	بر پشت سعید از نمند قبا نیست
	آن روز هم اینجا ترا نمودم	هر چند مر آن را برین بنا نیست

- مرچشم خرد را ز علم بهتر، ای پورِ پلر، هیچ توتیا نیست
 ۲۰ گر بردل تو عقل پادشاهست مهر ز تو در خلق پادشا نیست
 ایزد بفرزاید عقل و هوشت زین طیره مشکاین سخن جفا نیست
 ۲۳ دنیا بفریبید به مکر و دستان آنرا که به دستش خرد عصا نیست
 چون دین و خرد هستان چه باکست گر ملکت دنیا به دست ما نیست ؟
 شرم از اثر عقل و اصل دینست دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
 بفروش جهان را به دین که اورا از دین و ز پرهیز به بها نیست
 ۳۶ ای گشته رهی شاه را ، سوی من گردنت هنوز از هوا رها نیست
 ای کام دلت دام کرده دین را هش دار که این راه انبیا نیست
 نعلین و ردای تو دام دیوست نزدیک من آن نعل یا ردا نیست
 ۳۹ گر نیست به تقدیر جانت خرسند با هوش و خرد جانت آشنا نیست
 مارا به قضا چون کنی تو خرسند چون خود به قضا مر ترا رضا نیست ؟
 این آرزو، ای خواجه، ازدهائیست بد خو که ازین بتر ازدها نیست
 ۴۲ ایزد برهانادت از بلاهاش به زین سوی من مر ترا دعا نیست
 من مانده به بیمگان درون ازانم کاندل دل من شبهت و ریا نیست
 آهوی محالات و آرزورا اندر دل من معدن چرا نیست
 ۴۵ ای خواجه ریا ضدّ پارسائیست
 آنرا که ریا هست پارسا نیست

۵۲

- سلام کن ز من ای باد مرخراسان را
 ۳ خبر بیاور ازیشان به من چو داده بُوی
 بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
 به مکر خویش و، خود اینست کار گیهان را
 نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
 که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
 فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد
 جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را

- ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد
از آنکه در دهندش این زمان نهد بستان
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس
به مُلک ترک چرا غره‌اید ؟ یاد کنید
بجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
چو هند را به سم اسپ ترک ویران کرد
کسی چو به جهان دیگری نداد نشان
چو سیستان ز خلف ، ری ز رازیان ، بستد
فریفته شده می‌گشت در جهان و ، بلی
شما فریفتگان پیش او همی گفتید
به فرّ دولت او هر که قصد سندان کرد
پریر قبله احرار زاولستان بود
بجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه
بر بخت چنگش و فرسوده گشت دندان
بسی که خندان کرده‌ست چرخ گریان را
قرار چشم چه داری به زیر چرخ ؟ چو نیست
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست
بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد
برون کند چو در آید به خشم گشت زمان
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
میانه کار بیاش ، ای پسر ، کمال مجوی
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
نگاه کن که به حیلست همی هلاک کنند
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
- چنانکه بازستد هرچه داده بود آن را
دگر زمان بستاند بقهر بستان را
به چند گونه بدیدید مرخراسان را
جلال و عزّت محمود زاولستان را
ز دست خویش بدادند گوزگانان را ؟
به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را
همی به سندان اندر نشاند پیکان را
وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
چو فریفته بود این جهان فراوان را
« هزار سال فزون باد عمر سلطان راه
به زیر دندان چون موم یافت سندان را
چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را
که زیر خویش همی دید برج سرطان را ؟
چو نیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که گریان کرده‌ست نیز خندان را
قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
کسی کنار نگیرد سوار تازان را
که چرخ زود کند سخت کار آسان را
ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
به درّ و مرجان مفروش خیره مر جان را
ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
توشان رها کن چون هوشیار مستان را
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

- به قول^۱ بنده^۲ یزدان قادرند ولیک
 بگویشان که شما باعتقاد دیوانید
 ۳۲ چومست خفت بیالینش بر تو، ای هشیار،
 زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود
 تران تو چوبندست و این جهان زندان
 ۳۶ ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
 به فعل بنده^۳ یزدان نه ای بنای تو
 به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟
 ۳۹ خدای با تو بدین صنع نیک احسان کرد
 جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
 چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی
 ۴۲ من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلست
 دل تو نامه عقل و سخت عنوانست
 ترا خدای زهر بقا پدید آورد
 ۴۵ نگاه کن که بقارا چگونه می کوشد
 بقا به علم خدا اندرست و، فرقانست
 اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا
 ۴۸ در سرای نه چوبست بلکه دانائیتست
 به جد او و بدو جمله باز باید گشت
 مرا رسول رسول خدای فرمان داد
 ۵۱ کنون که دیو خراسان بجمله ویران کرد
 چو خلق جمله به بازار جهل رفته ستند
 مرا بدّل ز خراسان زمین یمگانست
 کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را
 ۵۴ ز عمر بهره همین است مر مرا که به شعر
 به رشته می کم این زر و در و مرجان را

۶۲

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم	ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل	عیم نکرد هیچ کسی هر جا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان	گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه باك داشتم که همی عمر شد به باد	نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب	وقت بهار شاد به آب و گیا شدم
وین آسیا دوان و درو من نشسته پست	ایدون سپید سار در این آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شده ست	تا خود ستوروار مرا و را چرا شدم
گر جور کرد، باز دگر باره سوی او	میخواره وار از پس هیایها شدم
یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش	که خوب حال و بازگهی بی نوا شدم

۳

۶

۹

- وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
گفتم مگر که داد بیایم ز دیو دهر
صد بندگی شاه بیایست کردم
جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
گفتم که راه دین بنمایند مرا
گفتند «شاد باش که رستی ز جور دهر»
گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب
تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف
گفتم، چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان،
از شاه زی فقیه چنان بود رفتم
مکرست بی شمار و دها مر زمانه را
چون غدر کرد حیلۀ نمادیم جز آنکه ازو
فریاد یافتیم ز جفا و دهای دیو
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟
بر جان من چو نور امام الزمان بتافت
«نام بزرگ» امام زمانست، از این قبل
دنیا به قهر حاجت من می روا کند
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت
اعدای اولیای خدایم علو شدند
ای امتی ز جهل علوی رسول خویش
گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست
عیم می کنند بدانچه بدوست فخر
از بهر دین ز خانه براندند مرا
- یک چند با ثنا به در پادشا شدم
چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
از بهر یک امید کزوی روا شدم
زان کس که سوی او بامید شفا شدم
زی اهل طلیسان و عمامه و ردا شدم
زیرا که ز اهل دنیا دل پر جفا شدم
تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
کز دست جهل و فقر چوایشان رها شدم
از عمر چند سال میانشان فنا شدم
«ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»
کز بیم مور در دهن ازدها شدم
من زو چنین رمیده به مکرودها شدم
فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
چون در حریم قصر امام اللوا شدم
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
لیل السرار بودم شمس الضحی شدم
من از زمین چو زهره بدو برهما شدم
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
چون من به علم در کف موسی عصا شدم
چون اولیاء او را من زاویا شدم
حیران من از جهالت و شومی شما شدم
سوی شما سزای مساوی چرا شدم؟
چون زی شما سزای جفا و حجا شدم؟
فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم
تا بار رسول حق به هجرت سوا شدم

معروف و ناپدید سها بود بر فلک
 ۲۶ — شکر آن خدای را که به یمگان ز فضل او
 من بر زمین کنون بمثال سها شدم
 بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
 تا میر مؤمنان جهان مرحام گفت
 نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام
 زان پس، نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم
 چون من گزیده^{۲۷} علی مرتضی^{۲۸} شدم
 ۲۹ — احرار روزگار رضا جوی من شدند

— احمد لوای خویش علی را سپرده بود

من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
 بری دان از افعال چرخ برین را
 برون کن ز سر باد و خیره سری را
 نشاید ز دانا نکوهش بری را
 جهان مرجفا را، تو مر صابری را
 میفکن به فردا مر این داوری را
 مدار از فلک چشم^{۲۹} نیک اختر را
 به افعال مانده شو مر پری را
 به عیوق مانده لاله^{۳۰} طری را
 چرا زو نپذیرفت صورت گری را؟
 همی برنگیری نکو محضری را؟
 ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
 حکایت کند کله^{۳۱} قیصری را
 ازیرا که بگزید او کم بری را
 نجوید سر تو همی سروری را
 سزا خود همین است مر بی بری را
 به زیر آوری چرخ نیلوفری را
 بدانش دبیری^{۳۲} و نه شاعری را
 نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
 بری دان از افعال چرخ برین را
 همی تا کند پیشه، عادت همی کن
 هم امروز از پشت بارت بیفکن
 چو تو خود کنی اختر خویش را بد
 به چهره شدن چون پری کی توانی؟
 بدیدی به نوروز گشته به صحرا
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره
 تو باهوش و رای از نکو محضران چون
 نگه کن که ماند همی زرگس نو
 درخت ترنج از برو برگ رنگین
 سپیدار مانده ست بی هیچ چیزی
 اگر تو از آموختن سر بتابی
 بسوزند چوب درختان بی بر
 درخت تو گر بار دانش بگیرد
 نگر نشمری، ای برادر، گرافه^{۳۳}

- که این پیشهاست نیکو نهاده
مرالفغدن نعمت ایدری را
- ۱۸ دگرگونه راهی و علمیت دیگر
مرالفغدن راحت آن سری را
- بلی این و آن هردو نطقست لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را
- چو کبگ دری باز مرغست لیکن
خطر نیست با باز کبگ دری را
- ۲۱ پیمر بدان داد مر علم حق را
که شایسته دیدش مر این مهتری را
- به هارون ما داد موسی قران را
نبوده ست دستی بران سامری را
- ترا خط قید علومست و خاطر
چو زنجیر مر مرکب لشکری را
- ۲۴ تو با قید بی اسپ پیش سواران
نباشی سزاوار جز چاکری را
- ازین گشته ای، گر بدانی تو، بنده
شه شگنی و میر مازندری را
- اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
- ۲۷ تو بر پائی آنجا که مطرب نشیند
سزد گر بری زبان جری را
- صفت چند گوئی به شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را؟
- به علم و به گوهر کنی مدحت آنرا
که مایه ست مر جهل و بدگوهری را
- ۳۰ به نظم اندر آری دروغی طمع را
دروغست سرمایه مر کافری را
- پسندوست با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مر عنبری را؟
- من آمم که در پای خوگان نریزم
مر این قیمتی در لفظ دوی را
- ۳۲ ترا ره نمایم که چنبر کرا کن
به بجهده مر این قامت عرعرای را
- کسی را برد بجهده دانا که یزدان
گزیده ستش از خلق مر رهبری را
- کسی را که بستر د آثار عدلش
ز روی زمین صورت جآوری را
- ۳۶ امام زمانه که هرگز نرانده ست
بر شیعتش سامری ساحری را
- نه ریپی بجز حکمتش مردی را
نه عیبی بجز همتش برتری را
- چو با عدل در صدر خواهی نشسته
نشانه در انگشتری مشتری را
- ۳۹ بشوزی امای که خط پدرش است
بتعوذ خیرات مر خیبری را
- بین گرت باید که بینی به ظاهر
ازو صورت و سیرت حیدری را
- نیارد نظر کرد زی نور علمش
که در دست چشم خرد ظاهری را

- ۴۲ اگر ظاهری مردمی را بچستی به طاعت، برون کردی از سرخری را
ولیکن بقدر نیستی سوی دانا اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر می چون شمارد؟ چه ماند می غل مرانگشتی را؟
۴۵ نبیند که پیشش می نظم و نثرم چو دیا کند کاغذ دفتری را؟
بخوان مردو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بختی را

۷۸

دیر بماندم در این سرای کهن من تا کهنم کرد صحبت دیو بهمن
خسته از آنم که شست سال فزونست تا به شبانروزها می بروم من
ای به شبان خفته ظن مبر که بیا سود گر تو بیا سودی این زمانه ز گشتن

- خویش را رونده گمان بر
گشتن چرخ و زمانه جانوران را
ای بخرد، با جهان مکن ستوداد
جسم من هبتش ولیکن از این کار
گرتو نخواهی که زیر پای بسایند
نوشده ای، نوشته کهن شود آخر
گرت جهان دوستست دشمن خویشی
گر بتوانی ز دوستی جهان رست
وای بر آن کو ز خویشتن نه بر آید
دوستی این جهان نه بنی دلاست
مسکن تو عالمیست روشن و باقی
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت
در ره عقی به پای رفت نباید
خفته مرو نیز پیش ازین و چو مردان
توشه تو علم و طاعتست در این راه
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار
بار گیران بینمت، به توبه و طاعت
کرده است ایزد زلیفنت به قران در
جمله رفیقانت رفته اندو تو نادان
گوئی بهمان زمن می هست و نمرده است
تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر
گر به قیاس من و تو بودی، مطرب
راست نباید قیاس خلق در این باب
- هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
جمله کشته است روز و شب سوی گشتن
کوستاند ز تو کلند به سوزن
سود ندیدم از آنکه سوده شدم تن
دست نباید با زمانه پسودن
گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن
دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
بنگر کز خویشتن توانی رستن
سوخته بادش به هر دو عالم خرمن
از دل خود بفکن این سیاه نه بن
نیست ترا عالم فرودین مسکن
با دل روشن به سوی عالم روشن
علم و عمل بایدت قتیله و روغن
بلکه به جان و به عقل باید رفتن
دامن با آستینت برکش و برزن
سفره دل را بدین دوتوشه بیاکن
جای متم نیست آن و گریزی و فن
تخم خس و خار در زمین مپراکن
بار بیفکن، امل دراز میفکن
عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
پست نشسته سنی و کنار پرارزن
آب همی کوبی ای رفیق به هاون
چند جوانان برون شدند ز برزن
زنده نماندی به گیتی از پس مؤذن
زخم فلک را نه مغفرت و نه جوشن

- ۳۰ علم اجلها به هیچ خلق نداده ست
خلق همه یکسره نهال خدای اند
ایزد دانای دادگستر ذوالمن
هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن
برحسک و خار همچو بر گل و سوسن
دل ز نهال خدای کندن برکن
۳۲ خونِ بناحق نهال^۱ کندن او یست
گر نپسندی همی که خونت بریزند
خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت
جستن گیری گلاب و شکرت و چندن
وانگه نندیشی ایچ گاه^۲ معاصی
زانش دوزخ که نیستش درو روزن
شد گل رویت چو کاه و تو به حریصی
راست چگونه شودت کار، چو گردون
دام به راحت پُرسست، شوتو چو آهو
۳۹ روی مکن سوی مزگیت^۳ ایچ و همی رو
دمنه^۴ بکار اندرست و گاو نه آگاه
روزی ده ره^۵ دنان دنان به سوی دن
کو نبود آنکه دن پرستد هرگز
جز که ترا این مثل شاید گفتن
گلشن او را به دود نخر چو گلخن
دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟
گلشن عقلت مغز تو مکن، ای پور،
جورو جفارا در این مبارک معدن؟
چون نبود دلت نرم سود ندارد
با دل چون سنگ پیرهن خزا دکن
جهلت را دور کن ز عقلت از یراک^۶
سور نباشد نکو به برزن شیون
بررس نیکو به شعر حکمت حاجت^۷
زانکه بلند و قویست چون که قارن

خوب سخناش را به سوزن فکرت

بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

۸۲

- پشتم قوی به فضل خداست و طاعتش
پیش خدای نیست شفیع مگر رسول
با آل او روم سوی او هیچ باک نیست
دین خدای ملک رسولست و ، خلق پاک
گر سوی آل مرد شود مال او چرا
بر بنده تو طاعت تو نیست نیم از آنک
گفت که بنده را توبه بی طاعتی مکش
اندر حایتی تو ز پیغمبر خدای
پیغمبرست پیش رو خلق یکسره
آل پیغمبرست ترا پیش رو کنون
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش
آنگه نه ای مگر که پیغمبر کرا سپرد
آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را
آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب
آن را که همچو سنگ سر مره روز بدر
آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال
آن را که چون دو نام نهادش رسول حق
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند
- تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
برگیرم از منافق ناکس شاعتش
امروز امتان رسولند و رعیتش
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش ؟
پیغمبر تراست ز طاعت بر امتش
وانگه نکشت ار تو نبودی به طاعتش
مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش
کز قاف تا به قاف رسیده ست دعوتش
از آل او متاب و نگه دار حرمتش
پس خبره خیر امید چه داری به رحمتش ؟
روز غدیر خم ز منبر ولایتش ؟
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
از کافران شجاعت پیش شجاعتش
در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
زیرا که از رسول خداست نسبتش

- آن را که کس به جای پیمبر جز او نخفت
آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،
شیری، مبارزی، که سرشته ست کردگار ۲۱
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت
در بود مر مدینه علم رسول را ۲۴
گر علم بایدت به دَرِ شهر علم شو
او آیت پیمبر ما بود روز حرب
گنج خدای بود رسول و، زخلق او ۲۷
هرکو عدوی گنج رسولست بی گمان
شیر خدای را چو مخالف شود کسی
شیر خدای بود علی، ناصبی خروست ۳۰
هرک آفت خلاف علی بود در دلش
لیکن چو حرمت تو بدارد تو ازگراف
اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر ۳۳
چون علم نیستش که بگوید، جز این محال
دشنام دارد او همه حجت کتون ولیک
دعوی می کند که من اهل جامعتم ۳۶
ابلیس قادریست ولیکن به خلق در
قیمت سوی خدای به دین است و خلق را
نصرت به دین کن ای بخرد مرخدای را ۳۹
غرّه مشو به دولت و اقبال روزگار
دنیا به سوی من بمثل بی وفا زنیست
نیکست از آن که نیک و بدش برگزینی است ۴۲
زهرست نعمتش چو نیابد می رها
- با دشمنان صعب به هنگام هجرتش
در حرب روز بدر بدو داد رایش
اندر دل مبارز مردان محبتش
از معجزات نیز قوی تر ز قوتش
بر کافر و مسلمان الا به قسمتش
زیرا جز او نبود سزای امانتش
تا بر دلت بتابد نور سعادتش
از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج رسول خاطر او بود و فکرش
جز جهل و نحس نیست نشان سلامتش
هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش
زیرا همیشه می برمد خر ز هیئتش
تو روی ازو بتاب و پرهیز از آفتش
مشکن، ز بهر حرمت اسلام، حرمتش
زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
چون بند سخت گشت چه چیزست حیلش؟
روز شمار که شنود این سست حجتش؟
لیکن ز جمع دیو گشن شد جماعتش
جز بر دروغ و حيله گری نیست قدرش
آنست قیمتی که به دین است قیمتش
گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
زیرا که با زوال همالست دولتش
نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
چیزی دگر می نشنام فضیلتش
از مرگ هرکسی که چشیده ست نعمتش

- با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع
 شاید که هتم نبود صحبت جهان
 بسیار داد خلعتم اول وزان سپس
 از روزگار و خلق ملولم کنون از آنک
 بی حاجتم به فضل خداوند ، لاجرم ،
 تا در دلم قران مبارك قرار یافت
 منت خدای را که نکرده ست منتی
 منت خدای را که به وجود امام حق
 آن بی قرین ملک که جزا نیست در جهان
 با طلعت مبارك مسعود او ز سعد
 یارب، به فضل خویش تو توفیق ده مرا
 و اندر رضای او گهو بیگه به شعر زهد
- ۴۵ زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
 چون نیست جز که مالش من هیچ همتش
 از من یگان یگان همه بر بود خلعتش
 پشتم به کردگار و رسولست و ملتش
 اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش
 پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش
 پشتم به زبر بار مگر فضل و منتش
 بشناختم بحق و یقین و حقیقتش
 کر ملک دیو یکسره خالیست ملکش
 خالیست مشتری را در قوس طلعتش
 تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش
 مر خلق را به رشته کم علم و حکمتش
- ۴۸
 ۵۱
 ۵۴
 ۵۷ مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر
 بر امت که خواند الا که حجّتش ؟

من دگرم یا دگر شده ست جهانم
 تاش می جسم او بطبع می جعت
 پس نه همانم من و جهان نه همانست
 عالم کان بود و منتش زرو کنون من
 ای عجبی خلق را چه بود که ایدون
 آب کسی ریخته نشد ز پی من
 هیچ جوان را به قهر پیر نکردم
 خطبه نجسم به کاشغر [نه] به بغداد
 گر طمعی نیستم به خون و به مردار

هست جهانم همان و من نه همانم
 از من و من زو کنون بطبع جهانم
 زانکه جهان چون منست من چو جهانم
 زرّ سخن را به نفس ناطقه کانم
 منت بترسند می ز نام و نشانم ؟
 نان به منم من می ز کس نستانم
 پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم ؟
 بد به چه گوید می خلیفت و خانم ؟
 چونکه چنین دشمنان شدند سگانم ؟

- ۱۲ گَرَت بخوانم مدیج ، تو که امیری
 گر تو بخوانی مرا ، امیر ندانمت
 نامه آزادی آمدهست سوی من
 بند ز من برگرفته آمد ، ازین است
 تا به من این منت از خدای نپیوست
 ۱۵ رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون
 تو که ندانیش هم برو سپس او
 سفله نگرود مطیع تاش زانی
 ۱۸ سفله جهان را به سفلگان بسپردم
 ای طلیده جهان مرا مطلب هیچ
 تو بشتاب از پس زمانه دوانی
 ۲۱ نه چو من از غم به دم تو باد خزانی
 وانکه دهان [تو] خوش بدو شودو تر
 روز ندامت ز بد بس است ندیم
 ۲۴ ای همه ساله دنان بگرد دنان در
 من که ز خون حسین پر غم و دردم
 از تو بدین کارها بماندم شاید
 ۲۷ من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال
 نفس لطیفم رها شدهست اگر چند
 سوی حکیمان فرشته است روانم
 ۳۰ هیکل من دان علم فرشتگان را
 ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
 بر رمه علم خوار در شب دُئی
 ۳۲ هیچ شبان بی عصاو کاسه نباشد
 نان شربت خوری چو پیش من آئی
- نیز به مهانو خان خویش بخوانم
 ورت بخوانم مدیج ، مرد مدام
 پنهان در دل ز خالق دل و جانم
 کایچ نجبید همی به پیش میانم
 بنده همی داشتی فلان و فلانم
 نیز نتابد سوی عناش عنانم
 من که بدانستمش چگونه ندانم ؟
 سفله جهان را ازین همیشه برانم
 کو بسرایش چنانکه زو به فغانم
 گم شده انگار از میان و کرانم
 من بستور از در زمانه رمانم
 نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم
 خشک کند باد او ز بیم دهانم
 شب به عبادت قرین بس است قرانم
 من نه بگرد دنانم و نه دنانم
 شاد چگونه کنند خون رزانم ؟
 گرچه نشاید همی که از تو بمانم
 دست و زیانت ، نکرد دست و زبانم
 زیر زمانست این کثیف و گرانم
 ورچه به چشم تو مردمست عیانم
 ورچه به بَمگان ز شر دیو نهانم
 با سپهی دیو ، من چه کرد توانم ؟
 از قبل موسی زمانه شبانم
 کاسه من دفترو عصاست لسانم
 نرم ییاغشته زیر شیر بیانم
- (۹)

- ای بسوی خویش کرده صورت من زشت من نه چنانم که می‌برند گجام
 آینه‌ام من ، اگر تو زشتی زشتم و در تو نکوئی نکوست صورت و سام
 علم بیاموز نام عالم یابی نبیغ گهردار شو که مفت فسام
 در سخنم نغم مردی بسرشته‌ست دست خدای جهان امام زمانم
 زیر درخت من آی اگر ت مرادست کیت زبر شاخ مردی بنشام
 کشت خرد را به باغ دین حق اندر تازه کم کز سخن چو آب روانم
 و بنشیند برو غبار شیاطین گرد به پندی چو درّ ازو بفشام
 دیو هگرز آب روی من نبرد زانک روی بدو دارد آب داده ستانم
 نیر مرا جز سخن نباشد پیکان نیر قلم را بتان بس است کانم
 گر علوی من به مشرقست ز مغرب
 نیر خود آسان بدو روان برسام

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش ؟

به بستان جامه زربفت بدریدند خوبانش

منقش جامه‌هاشان را که شان پوشید فروردین

فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش

همانا با خزان گُل را به بستان عهد و پیمان بود

که پنهان شد چو بدگهر خزان بشکست پیمانش

ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درش

به رخ بر بست خورشید آن نقاب خز خُلقانش

همان که سر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی

خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش

یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون

که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش

نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد

چو از دریا بر آمد جوش از بحر هر عصبانش

- نباشد جز که پک میدان نشیب و کوه و هامونش
 نیابد پیش یک لقمه خراب و خاك و عمرانش
 ۹ نباشد جز بدو عالم ز خزو و توز پیراهن
 نگردد جز که از خورشید فرسوده گریانش
 بفرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد
 بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
 خزینۀ آب و آتش گشت برگردون که پنداری
 ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
 ۱۲ بمرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
 که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جان
 مگر تخت سلیمانست کز دریا مهرگاهان
 نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
 چنین تیره چرائی، ای مبارک تخت رخشنده؟
 همانا کز سلیمان بدزدیدند دیوانش
 ۱۵ تو مرغان را همی سایه کنی امروز، اگر روزی
 ترا سایه همی کردند و، او را نیز، مرغانش
 فلک را پرده و کُهِ را کلاه و خاك را خیمه
 میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
 چو دایه‌ی مهربانی جمله فرزندان عالم را
 همی گردی بجا هستند در آباد و ویرانش
 ۱۸ به فعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن
 که او مرآفرینش را بداند راه و سامانش
 نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی
 ولیکن درخوی خوبست خوبیِ مرد و در دانش
 سخن عنوان نامه‌ی مردم آمد، هرکرا خواهی
 که برخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش

۲۱

دو صورت هست مردم را به هردو بنگرو بررس
به چشم از روی پیداءش به گوش از جان پنهانش
نپرسد مرد را کس که «ت چرا رخ نیست چون دیبا؟»
ولیکن «چونکه نادانی؟» بسی گویند مردانش
نکوهش مرگ را ماند ، ستایش زندگانی را ،

۲۴

چو نادانی بود علتِ مدان جز علم درمانش
بمیرد صورت جسمی ، سخن ماند ز ما زنده ،
سخن دان را بر این دعوی چو خورشیدست برهانش
همی طاووس را بکشتی ز بهر پرّ رنگینش
بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش
به حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان

۲۷

بنیّی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟
اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش
بنیّی ، گر خردمندی ، که تو کرمی یزدانی؟
بنیّی کز جهان جز بر تو نبشتمست فرمانش؟
زمین خوان خداست ، ای برادر ، پر ز نعمتها

۳۰

که جز مردم نیابد برّ همی از نعمت و خوانش
نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
وگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
ندارد شادمانش روی خوب و خزّ و مقلاطون
نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانس
بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او

۳۲

نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
پدید آمد ، پس ای دانا ، که عالم خوان یزدانست
وحیوان چونکه طفلانندو جز تو نیست مهانش

- مر این را چاشنی پندار و شکرش کن زیادت را.
وگر کفرانش پیش آری بترس از بند و تاوانش
به چشم دل نکوبنگر بین این خوان پر نعمت
که بنهادهست پیش تو در این زنگاری ابوانش
- ۳۶ اگر دانی که مهمانی چرا پس پست نشستی ؟
بیاید بهر تو یکسر زخوان ساران و پایانش
که جز تو نیز خواهد بود مهمانان مر ایزد را
که میخواند در این خوانشان ازو افلاک و دورانش
زرا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی
برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش
- ۳۹ همی خواهنت از میدان برون راندن به دشواری
که با هر خوانده ای اینست رسم و سیرت و سانش
زمان چوگان گردونست و میدان خالک و تو بروی
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش
یکی زندان تنگست این که باغش ظن برد نادان
سوارست آنکه پندارد که بستانست زندانش
- ۴۲ حذر کن زین ره افکن یار و بدخو دشمن خندان
که تا خلقت نگیرد ناگهان نشانی آسانش
اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را
وگر باخان برادر شد خیانت دید ازو خانش
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد
فرو سایدت اگر سنگی که بس تیزست سوهانش
- ۴۵ بکش نفس ستوری را به دشمنی حکمت و طاعت
بکش زین دیو دست را که بسیارست دستانش
یکی غول فریبدهست نفس آرزوخواهت
که بی باکی چراخورش است و نادانی بیابانش

- به ره باز آید این گم راه دیوت گر بخواهی تو
مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمان
- ۱۸ کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بیوشاند
نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریان
- ۱۹ مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمان
- ۲۰ مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده
جز آن حیران که حیرانی دگر کرده ست حیرانش
- ۲۱ مرا گویند بد دینست و فاضل ، بهتر آن بودی
که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندان
- ۲۲ نیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را
که چشمش را بنحست از دیدن او خار نقصانش
- ۲۳ که چون خفاش نتواند که بیند روی من نادان
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشان
- ۲۴ مغیلانست جاهل پیشم و ، من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش
- ۲۵ همی گوید «پرسیدش پس از ایمان به فرقان او
به پیغمبر رسول مصطفیٰ از فضل یارانش
- ۲۶ اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش»
- ۲۷ اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
- چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
گواهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش ؟
- چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش ؟

- از آن سبّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر
 ۶۰ وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
 از آن مشهور شیر نر که اندر بدرو در خیبر
 هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش
 شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردن را
 اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش
 ۶۲ کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حرّی
 پیرسد روز حشر ایزد ز تن بی روی بهتانش

(۴)

	آزردن ما زمانه خو دارد	مازار آزو گرت . بيازارد
	وز عقل يکي سپر کن ار خواهی	که ت دهر به تیغ خویش نگذارد
۲	تعویذ وفا برون کن از گردن	ور نی به جفا گلوت بفشارد
	آنست کریم طبع کو احسان	با اهل وفا و فضل خو دارد
	وز سفلہ حذر کند که ناکس را	دانا چو سگ اهل خوار انگارد
۶	شوره‌ست سفيه و سفلہ ، در شوره	هشیار هگرز تخم کی کارد؟
	بر شوره مریز آب خوش زیرا	نایدت به کار چون بیاغارد
	خاریست درشت صحبت جاهل	کو چشم وفا و مردی خار
۹	مسیار به دهر سفلہ دل زیرا	آزاده دلش به سفلہ نسپارد
	ایمن مشو از زمانه زیراک او	ماریست که خشک و تر بیویارد
	گر بگذرد از تو یک بدش فردا	ناچاره ازان بترت باز آرد
۱۲	کم بیند مردم از جهان رحمت	هرچند که بیش گیرد و زارد
	این شوی کش پلید هر روزی	بنگر که چگونه روی بنگارد
	وز شوی نهان به غدیر و مکاری	در جام شراب زهر بگسارد
۱۵	وان قتنه شده ، زدست این دشمن	بستاند زهر و نوش پندارد
	آنرا که چنین زینش بفریبد	شاید که خرد بمرد نشمارد
	آنست خرد که حق این جادو	مرد از ره دین و زهد بگزارد
۱۸	وز ابر زبان سرشک حکمت را	برکشت هس و خرد فرو بارد
	ور سر بکشد سرش ز هشیاری	برپشتش بار دین برانبارد
	دیوست جهان که زهر قاتل را	در نوش به مکر می بیاچارد
۲۱	چون روز ببیند این معادی را	هرکس که برو خردش بگمارد

آنرا که به سرش درخرد باشد

با دیو نشست و خفت چون یارد؟

۱۲۳

ای دنده همجو دَن کُرده رخان از خون دن
 خون دن خونت بنخواهد ریخت گیرَد دَن مَدَن
 همجو نخچیران دیندی ، سوی دانش دَن کتون
 نیک دان باید هیت اکنون شدن ای نیک دَن
 راه زد بر تو جهان و بُرد فرَو زیب تو
 چند خواهی گفت مطرب را : فلان راهک بزَن ؟
 چون سمن شد بر دو عارض مشک شم شمشاد تو
 چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن ؟
 بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده سنیر
 بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من
 تو چرانی گوروارو شیر گیتی در کین
 شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن

گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشان را بی دهن
تن چرای گور خواهد شد ، به تن تا کی چری ؟

جانث عریانست و تو برگرد تن کرباس تن
چهره و جامه ی نکو زیب و جمال مرد نیست

ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامه ت نباشد ، تیغ پوشد یا قلم

گر نه ای زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم برنگذرد مرهیچ مردم را شرف

ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتدش ظن
تیغ تخت نست و تاج تو قلم ، شو مردود دست

آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشان
دست را چون مرکب تیغ و قلم مردود بگیر

وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن
گر یکی زن دوشرف را بیش ناوردی بلمست

نیم مردی ، زانکه تو یکدسته ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن ، تا چند گوئی بیده

نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن ؟
خوب روی از فعل خویش ، ای برادر ، جبرئیل

زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود

با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد مَلِک نعمت نباشد جز رمی

ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشان را شو یکی چنبر طلب

تا بیاید صد هزاران بیشت از نعمت رسن

- تخم بخت نیک ، پورا ، نیست چیزی جز هنر
 بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چیدن
- ۲۱ بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
 با هنر هرگز به محنت در نماند مرتین
 از سرشمشیر و از نوک قلم زاید هنر ،
 ای برادر ، همچو نور از نار و نار از نارون
 مرد دانارا چو بر دلا سخن خواهد نشست
 خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
- ۲۲ چون شد آبتن به حکمتها زبان مرد علم
 تیغ باید تا بیارد زادن آبتن سخن
 از زبان بهترین خلق بهتر دین تزد ،
 چون شنیدی ، جز بیاری تیغ تیز بوالحسن
 از سخن وز تیغ زاد این دین ، ازان آمد قوی
 دین طلب ، گرمی هنر جوئی ، رها کن مکرو فن
- ۲۳ بی هنر دان ، نزد بی دین ، هم قلم هم تیغ را
 چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را نمن
 برهن درهند بر چندالِ ناکس فضل داشت
 بنده دین و هنر نشگفت اگر شد برهن
 مادر و مایه بی هنر دینست نشگفت از هنر
 جز به زیر مایه و مادر نمی گیرد وطن
- ۲۴ دین گرامی شد به داناو ، به نادان خوار گشت
 پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
 همچو کرباسی که از یک نیمه زو مرشاه را
 قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
 مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانکش
 مر ترا ، پورا ، همی مردم به دین باید شدن

- ۳۲ آن سخن باشد سخن نزدیک من کردین بود
آن سخن کردین برون باشد چه باشد؟ هین و هن .
- گر به دل بینا شدهستی راه دینی پیش تست
گاه از این سو گاه از آن سو چونست باید تاختن ؟
- دین یکی جامه‌ست چون دانش پوشد پاک و نو
باز چون نادانش پوشد چون گلیمی پر درن
- ۳۶ چونکه بینا شد به بوی جامه^۱ یوسف پدرش
زان سپس کهش چشم نابینا بیود از بس سخن ؟
- وز چه ماندی تو به هردو چشم نابینا کنون
گر فرستاده‌ست سوی تو محمد پیرهن ؟
- یا ترا از پیرهن خود نیست ، ای جاهل ، خبر
روز و شب زان مانده‌ای با هایهای و مفتن
- ۳۹ دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن ؟
- راست گوی و طاعت آرو پاک باش و علم جوی
فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
- گر دلت بر نیک همسایه ز^۲ حسد کینه گرفت
کینهت از بد فعل جان خویش باید آختن
- ۴۲ ای منافق ، یا مسلمان باش یا کافر به دل
چونست باید با خداوند این دوالک باختن ؟
- از دل همسایه گرمی کند خواهی کین خویش
از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن
- همچنان باشم ترا من چون تو باشی مرا
گر همی دیبای باید جز که ابریشم متن
- ۴۵ شعر حجت را بخوان ، ای هوشیار ، و یاد گیر
شعر او در دل ترا شه‌ست و اندر لب لب

۱۲۷

- (۱)
- | | |
|--|--|
| <p>نه جز خور هست کس را نیز کاری
 جز از قصّاب ناید خواستاری
 ۲ ازین بدترش باشد نیز عاری؟
 چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
 هگرز، ای پور، ز آب و خاک خاری
 ۶ نیارد بار نازارَدَت باری
 نیارد بر تو زو جز خار باری
 مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟
 ۹ ز تنهایی به، ای خواجه، حصاری
 که تنهایی به از بد مهر یاری
 ازین به کس نکرده است اختیاری
 ۱۲ تھی غاری به از پرگرگ غاری
 سخن گوئی امینی رازداری
 ندارد غم ولیکن غم گساری
 ۱۵ به خوبی هریکی همچون بهاری
 که بنشسته است بر رویش غباری</p> | <p>جهان را نیست جز مردم شکاری
 یکی مرگاو بر پروار را کس
 کسی کوزاد و خورد و مُرد چون خر
 چه دزدی زی خردمندان چه موشی
 خَلنده تر ز جاهل بر زوید
 ز جاهل بید به زیراک اگر بید
 حذر دار از درخت جاهل ایراک
 چه یابد هر که او سرگین بشولد
 چو خلق اینست و حال این، تو نیابی
 به از تنهایی یاری نباید
 خرد را اختیار اینست و زی من
 پیاده به بسی از بسته بر خر
 مرا یاریست چون تنها نشیم
 ۱۵ همی گوید که «هر کو نشنود خود
 یکی پشتش و صد روی هستش
 به پشتش بر زم دسقی چو دامن</p> |
|--|--|

- ۱۸ سخن گوئی بی آوازی ولیکن
نبینی نشنوی تو قول او را
تا نیابد هوشیاری
نبیند کس چنین هرگز عیاری
- ۲۱ به هر وقت از سخنهای حکیمان
نگوید تا به رویش ننگرم من
به تاریکی سخن هرگز نگوید
چو باحشمت مشهر شهریار
- ۲۴ به زندان سلیمان ز دیوان
سلیمان وار دیوانم برانندند
به دریا باری افتاد او بدان وقت
بجز برهیز و دانش بر تن من
- ۲۷ مرا تا بر سر از دین آمد افسر
ز من تبار نامدشان ازرا
گرفته‌ستند اکنون از من آزار
ز بهر آل پیغمبر بخوردم
- ۳۰ تبار و آل من شد خوار زی من
به فرّ آل پیغمبر بیارید
به هر فضلی پیاده و کُند بودم
به فرّ آل پیغمبر شود مرد
- ۳۲ به فرّ علم آتش روزه دارست
به جان بی قرار اندر ، بدیشان
ستمگاری بجز کز علم ایشان
به فرّ آل پیغمبر شفا یافت
- ۳۶ بحلّه‌ی دین حق در بودِ تزیل
نبیند جز به ایشان چشم دانا
نهان آشکارا کس ندیده‌ست
جز از تعلیم حرّی ناملداری
- ۳۹ نهانی را به زیر آشکاری
جز از تعلیم حرّی ناملداری

- نگارنده نهانی آشکارست سوی دانا به زیر هر نگاری ۴۲
 بدین دار اندرون بایدهت دیدن که بیرون زین و به زین هست داری
 لطیفست آن و خوش ، مشمر خبیثش ز خاك و خار و خس چون مرغزاری
 ازبراك از قیاس ، آن شادمانیست سوی دانای دین ، وین سوکواری ۴۵
 چو شورستان نباشد بوستانی چو کاشانه نباشد ره گذاری
 گر آگاهی که اندر ره گذاری چه افتادی چنین در کاروباری؟
 چو دیوانه به طمع بار خرما چه افشانی همی بی بر چناری؟ ۴۸
 شکار خویش کردت چرخ و نامد به دستت جز پشیمانی شکاری
 بسی خفتی، کنون برکن سر از خواب خری خیره مده مستان خیاری
 که روزی زین شمرده روزگارت بیاید داد ناچاره شماری ۵۱

بخوان اشعار حجت را که ندهد

به از شعرش خرد جان را شعاری

۱۳۸

۲

زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
 بیچارگی و زردی و کوزی و نوانیش
 بر بست زبان از طرب لحن غوانیش
 وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 گر بنگری از کلبه نداف ندانیش
 چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش ۶
 چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
 اینست همیشه سلب خوب خزانیش
 آسوده و پاکیزه بلورست آوانیش ۹
 چون زر گلازیده که بر قبر چکانیش
 زدوده به قطر صبری چرخ کیانیش
 هر چند که جویند نیابند نشانیش ۱۲
 یا نستر ن تازه که بر سبزه فشانیش
 کر کار نیاساید هر چند دوانیش
 زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش ۱۵
 باید که چو مکار بخواندت برانیش
 هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش
 مگدارو ز در زود بران گر بتوانیش ۱۸
 زهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
 چون سوی پدرت آمد، پیغام نهانیش ۲۱
 هر یک بدو بی حاصل چون مادر زانیش
 گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش ؟
 بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
 تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت
 شرمنده شد از باد بحر گلبن عریان
 کهسار که چون رزمه بزاز بد اکتون
 چون زر مزور نگر آن لعل بلخشیش
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکتون
 خورشید پیوشید ز غم پیرهن خز
 بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را
 بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو
 مانند یکی جام یخ نیست شباهنگ
 گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید
 پروین به چه ماند ؟ به یکی دسته زرگس
 وین دهر دونده به یکی مرکب ماند
 کیفیت یکی بنده بدخواست خوانش
 بی حاصل و مکار جهان نیست پُر از غدر
 جز حفظ و زهرت نه چشاند چو بخواندت
 از بهر جفا سوی تو آمد، به در خویش
 دشمن، چون کو حال شدی، گیرد تو گردد
 چونانکه چو بز بهترو فربه تر گردد
 هر چند که دیر آید سوی نو بیاید،
 فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی
 ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند

(۲)

- طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن
بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر
۲۶
- لغت کندی گر نشود راست گمانیش
هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
صد لغت بر صنعت و بر بازرگانش
۲۷
- کر گاه برانگیزی و در چاه نشانش
زنهار که از نار جویی بد برهانش
پرواره کز آید چو بود کز مبانیش
(۴)
- تا جان عزیزت برهانی ز گرانش
آن به که بزودی سوی بد خواه جهانیش
ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
هر چند که بسیار بود گوهر کانش
۳۰
- کز بهر طمع مست شود سخت کمانیش
چون رشته لولو که بود سنگ میانیش
کز خلق چو یزدان شناسد کس ثانیست ؟
از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش
۳۱
- موجود و مجسم شده در عالم فانیست
فردا نکند آتش و اغلال شبانیست
او یست حقیقت یکی از سبع مثانیست
قوی که همه رحمت و فضلست معانیست
۳۲
- پستست بلندی و حقیرست کلانیست
تنین فلک روز ملاقات عنانیست
این عالم ازان پس به فراخی مکانیش
ز ملک فلانی و نه از مال فلانیست
۳۳
- از علم و هنر باشد دینار و شیانیش
هر کور هیش گشت چو من بنده ازان پس
بر عالم علویش گمان بر چو فرشته
هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش
۳۴
- ۳۵

۱۳۹

- ناید هگرز از این یله گوباره
از سنگ خاره رنج بود حاصل
هرگز کس آن ندید که من دیدم
تا پُر نهار بود سرم یکسر
واکنون که هوشیار شدم، بر من
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
از عامه خاص هست بسی بتر
چون نار پاره پاره شود حاکم
دزدبست آشکاره که نستانند
ور ساره دادخواه بدو آید
در بلخ ایمانند ز هر شری
ور دوستدار آل رسولی تو
زیشان برست گبرو بشد یکسو
رست او بدان رگوو نرسم من
پس حیاتی ندیدم جز کنند
چون شور و جنگ را نبود آلت
آزاد و بنده و پسر و دختر
بر دوستی عترت پیغمبر
هرگز چنین گروه نزاید نیز
آن روزگار شد که حکیمان را
ناگاه باد دنیا مر دین را
گینی یکی درخت بدو مردم
رفتست پاک روغن از این زیتون
- جز درد و رنج عاقل بیچاره
بی عقل مرد سنگ بود خاره
زین بی شبان رمه یله گوباره
مشفق بدند بر من و غمخواره
گشتند مار و کژدم جراره
بر دوخته ز شوشتری پاره
زین صعبتر چه باشد پتیاره ؟
گر حکم کرد باید بی پاره
جز باغ و حایط و رزو آبکاره
جز خاکسار ازو نرهد ساره
میخوار و دزد و لوطی و زن باره
چون من ز خاندان شوی آواره
بر دوخته رگو به کتف ساره
بر سر نهاده هژده گزی شاره
از خان و مان خویش بیکباره
حیلت گریز باشد ناچاره
پرو جوان و طفل ز گاواره
کردندمان نشانه بیغاره
این گنده پیر دهر ستمگاره
توفیق تاج بودو خرد یاره
در چه فکند از سر پرواره
اورا بسان زیتون همواره
جز دانه نیست مانده و کُنْجاره

- ۲۴ امروز کوفتم به پی آنک که او دی می داشت طاعتم به سرو تاره
سودی ندارد تو چو فراشوبد بدخو زمانه ، خواهش و نه زاره
روزی بسان پیر زنی زنگی آرَد تو روی پیش چو هر کاره
۲۷ روزی چو تازه دخترکی باشد رخساره گونه داده به غنجاره
دریاست این جهان و درو گردان این خلق همچو زب و عیاره
بر دین سپاه جهل کین دارد با تیغ و تیرو جوشن آن کاره
(۴)
از جنگ جهل چونکه نمی ترسی
وز عقل گرد خود نکشی باره ؟
۳۰

۱۴۱

- | | | |
|------------------------------|-------------------------------|----|
| حاجیان آمدند با تعظیم | شاگرد از رحمت خدای رحیم | |
| جسته از محنت و بلای حجاز | رسته از دوزخ و عذاب الیم | |
| آمده سوی مکه از عرفات | زده لبیک عمره از تنعیم | ۳ |
| یافته حج و کرده عمره تمام | باز گشته به سوی خانه سلیم | |
| من شدم ساعی به استقبال | پای کردم برون ز حد گلیم | |
| مر مرا در میان قافله بود | دوستی مخلص و عزیز و کریم | ۶ |
| گفتم او را « بگو که چون رستی | زین سفر کردن برنج و بیم | |
| تا ز تو باز مانده ام جاوید | فکرتم را ندانمست ندیم | |
| شاد گشتم بدانکه کردی حج | چون تو کس نیست اندر این اقلیم | ۹ |
| بازگو تا چگونه داشته ای | حرمت آن بزرگوار حریم: | |
| چون همی خواستی گرفت احرام | چه نیت کردی اندر آن تحریم؟ | |
| جمله بر خود حرام کرده بدی | هر چه مادون کردگار قدیم؟ | ۱۲ |
| گفت «نی» گفتمش «زدی لبیک | از سر علم و از سر تعظیم | |
| می شنیدی ندای حق و ، جواب | باز دادی چنانکه داد کلیم؟ | |
| گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات | ایستادی و باقی تقدیم | ۱۵ |
| عارف حق شدی و منکر خویش | به تو از معرفت رسید نسیم؟ | |
| گفت «نی» گفتمش «چو می کشتی | گوسفند از پی بسیر و بیم | |
| قرب خود دیدی اول و کردی | قتل و قربان نفس شوم لثیم؟ | ۱۸ |
| گفت «نی» گفتمش «چو می رقی | در حرم همچو اهل کعبه و رقیم | |
| ایمن از شر نفس خود بودی | وز غم فرقت و عذاب جمیم؟ | |

- گفت «نی» گفتمش «چوسنگی بجار
از خود انداختی برون یکسر
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو
کردی از صدق و اعتقادو یقین
گفت «نی» گفتمش «به وقت طواف
از طواف همه ملائکتان
گفت «نی» گفتمش «چو کردی سعی
دیدي اندر صفای خود کونین
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی باز
کردی آنجا به گور مر خود را
گفت «از این باب هر چه گفتی تو
گفتم ای دوست پس نکردی حج
رفته ای مکه دیده ، آمده باز
- ۲۱ همی انداختی به دیو رجیم
همه عادات و فعلهای ذمیم ؟
مطلع بر مقام ابراهیم
خویشی خویش را به حق تسلیم ؟
۲۴ که دویدی به هروله چو ظلم
یاد کردی به گرد عرش عظیم ؟
۲۷ از صفا سوی مروه بر تقسیم
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم ؟
مانده از حجر کعبه بر دل ریم
همچنان کنون که گشته ریم ؟
۳۰ من ندانسته ام صحیح و سقیم
نشدی در مقام محو مقیم
۳۲ محنت بادیه خریده به سیم

گرتو خواهی که حج کنی ، پس ازین

این چنین کن که کردم ت تعلیم

جهانا عهد با من جز چنین بستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایدون
فرود آوردی آنچه ش خود بر آوردی
بسی بسته شکستی پیش من ، پس چون
بگوئی وانگهی از گفته برگردی
نگار کودکی را که ش به من دادی
چه کردم چون نسازد طبع تو با من ؟
ز رنج تو زستم نا برستم من

نیاری یاد از آن پیمان که کردهستی
چو بد مهران ز من پیوند بگستی ؟
گستی هر چه کلان را خود بیبوستی
نگوئی یک شکسته خویش کی بستی ؟
بدان ماند که گوئی بی هوش و مستی
به آب پیری از رویم فرو شستی
بدان ماند که گوئی نایم و پستی
چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی ؟

- وگر چند از تو سختی بینم و محنت
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان
به عهد ایزدی چون وفا کردم
به ششم سال چون ماهی در ششم
زمانه هرچه دادت باز بستاند
شکم مادرَت زندان اول بودت
گمان بردی که آن جای قرار تست
جهانی باقی با راحت و روشن
بدان ساعت که از تنگی رها گشتی
ز بیم آنکه جای بتر افتادی
چه خانه است این کروگشت این گشت لشکر
اگر نه بی هوش و مستی ز نادانی
چو شاخ تر بر رستی و چون نخچیر
به گاه معصیت بر اسب ناشایست و نابایست
مرکس را نپایستی
نگشتی سیر از این همی که اندستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
چرا آن را کمت او کرد این بلندایوان
از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
(۹) وزینجا چون توان و دست گه داری
چرا امروز چیزی باز پس نهی؟
که دیو تست این عالم فریبده
به دست دیو دادی دل خطا کردی
بجای خویش بدکردی چو بدکردی
به کُستی با فلک بیرون چرا رفتی؟
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو
کر بسته همی تازی و می نازی
- ندارم دست باز از تو بدین سستی
به بامت برشوم روزی از این پستی
ندارم بالك اگر تو عهد بشکستی
به حلقم در تو، ای ششم، قوی شستی
تو، ای نادان تن من، این ندانستی
که اینجا روزگاری پست بنشستی
ازان بهتر نه دانستی و نه جستی
چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
شوندهستی که چون بسیار بگرستی؟
ندانستی که این به زان کرو رستی
یکی هندو یکی سگری یکی بُستی
از اینجا چون نگیرد مر ترا مُستی؟
چو شاخ تر بر رستی و چون نخچیر
به گاه معصیت بر اسب ناشایست و نابایست
مرکس را نپایستی
نگشتی سیر از این همی که اندستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
چرا آن را کمت او کرد این بلندایوان
از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل
(۹) وزینجا چون توان و دست گه داری
چرا امروز چیزی باز پس نهی؟
که دیو تست این عالم فریبده
به دست دیو دادی دل خطا کردی
بجای خویش بدکردی چو بدکردی
به کُستی با فلک بیرون چرا رفتی؟
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو
کر بسته همی تازی و می نازی
- ۹
۱۲
۱۵
۱۸
۲۱
۲۴
۲۷
۳۰
۳۲

تو با ترسا به یک زخی سوی دانا اگرچه تو کمر بستنی و او گسنی
 ترا جائیت بس عالی و نورانی چو بیرون جتی از جای بدین گسنی
 بیاموزی قیاس عقلی از حجت اگر مرد قیاس حجتی هستی
 تفکر کن که تو مر بودنیهارا
 چو بندیشی ز حال بود فهرستی

۱۷۱

- تا مرد خرو کورو کر نباشد
 فاند که هر آن چیز کو بجنبد
 وان چیز که با حد و مرّ باشد
 من راز فلک را به دل شنودم
 چون فل شنواشد ترا، ازان پس
 بهتر ز کهوئی نباشد آن سر
 در خورد تنوره و تنور باشد
 چاهیبست جهان ژرف و سر نهفته
 در دام جیهان جیهان همیشه
 بشواند از این دام زود رستن
 در دام نیاویزد آنکه زی او
 زین سفله جهان نفع خود بگیرد
 وان نفع نباشد مگر که دانش
 پذیر ز من پندی ، ای برادر ،
 نیکی و بدی را بکوش دایم
 آن کس که ازو نیک و بد نیاید
 با نیک به نیکی بکوش ازیرا
 فرزند هنرهای خویشان شو
 وانگه که هنر باقی ، بشاید
 چون داد کنی خود عمر تو باشی
 وانجا که تو باشی امیر باشی
 گنجور هنرهای خویش گردی
 وایمن بروی هر کجا که خواهی
- از کار فلک بی خبر نباشد
 نابوده و بی حد و مر نباشد
 گه باشد و گاهی دگر نباشد
 هشیار به دل کورو کر نباشد
 شاید اگر ت گوش سر نباشد
 کو فضل و خرد را مقرر نباشد
 شاخی که برو برگ و بر نباشد
 وز چاه نهفته بتر نباشد
 تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
 گر مرد درو سخت خر نباشد
 تخم و چنه را بس خطر نباشد
 نفی که درو هیچ ضر نباشد
 مشغول کلاه و کمر نباشد
 پندی که ازان خوبتر نباشد
 تا خلقت شخصت هدر نباشد
 ابری بود آن کهش مطر نباشد
 بد جز که سزاوار شر نباشد
 تا همچو تو کس را پسر نباشد
 گر جز هنر خود پسر نباشد
 هر چند که نامت عمر نباشد
 گر چند به گردت حشر نباشد
 گر باشد مالت و گر نباشد
 بر راه ترا جوی و جر نباشد

- ۲۴ نزدیک تو گیهان مختصر شد هرچند جهان مختصر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشن نظر کن زیرا که ملک بی نظر نباشد
۲۷ بر ملک تو گوش و دو چشم روشن درهاست که به زان دور نباشد
امروز بدین ملک در طلب کن آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید هیبت کردن تا بر تو فلک را ظفر نباشد
۳۰ از عیلم سپر کن که بر حوادث از علم قوی تر سپر نباشد
هرکو سپر علم پیش گیرد از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم هرچند در این ره گذر نباشد
۳۲ این ره گذری بی فرو درشتست زین بی مزه تر مستقر نباشد
بشنو سخنی چون شکر بخوبی گر چند سخن چون شکر نباشد
مردم شجریست و جهاننش بُستان بُستان نبود چون شجر نباشد
۳۶ ای شهره درختی ، بکوش تا بر یکسر به تو جز کز هنر نباشد
وان چیز که عالم بدوست باقی هرگز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان شاخی که بروبر ثمر نباشد
۳۹ وان کس که بود بی هنر چو هیزم جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبُود در سرای طاعت تا مرد به یک ره بقر نباشد
هرکس که نیلفنجد او بصیرت فرداش به محشر بصر نباشد
۴۲ بپسیج هلا زادو ، کم نباید از یکنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد ز ره مسافر هرکه که پسیج سفر نباشد
ایمن ننشیند ز بیم رفتن تا سفرهش پُر خشک و تر نباشد
۴۰ بپذیر ز حجت سخن که شعرش بی فایده و بی غرر نباشد
همچون سخن او به سوی دانا
بوی گل و باد صحر نباشد

۱۸۸

- غریبی می چه خواهد یارب از من ؟
 غریبی دوستی با من گرفته‌ست
 ز دشمن رست هر کو جست لیکن
 غریبی دشمنی صعب‌ست ، کز تو
 چو خان و مان بدو دادی بخواند
 بجز با تو نیارامد چو رقی
 چو با من دشمن من دوستی جست
 سزد کاین بدکنش را دوست گیرم
 به سیند انداخت گاهم گه به مغرب
 ندیده‌ست آنکه من دیدم ز غربت
 غریبی هاون مردان علمست
 از این روغن در این هاون طلب کن
 وگر چون ترب بی روغن شده‌ستی
 نگردد مرد مردم جز به غربت
 نهال آنگه شود در باغ برور
- ۲
- ۶
- ۹
- ۱۲
- ۱۵
- که با من روز و شب بسته‌ست دامن
 مرا از دوستی گشته‌ست دشمن
 از این دشمن بچستن نیست رستن
 نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
 به خان و مانت چون دشمن نشستن
 کسی دشمن بجای دیده‌ست از این فن ؟
 مرا زانده کهن زین گشت نو تن
 چو بیرون زو دگر کس نیست با من
 چنین هرگز ندیده‌ستم فلاخن
 به زیر دسته سرمه‌ی کرده هاون
 ز مرد علم خود علمست روغن
 که بی روغن چراغت نیست روشن
 بخیره ترب در هاون میفکن
 نگیرد قلر باز اندر نشیمن
 که برداریش از آن پیشینه معدن

- تواند سنگ را هرگز بریدن
به جام زر بر دست شه آید
به شهر و برزن خود در چه یابی
به خانه در ز نور قرص خورشید
اگر مر روز را می دید خواهی
چو جان در تن خرد در دل نهفته است
اگر خواهی که بوی خوش بیابی
دل از بیهوده خالی کن خرد را
ز خار و خس چو گلشن کرد خواهی
چنان باشد سخن در مغز جاهل
اگر سوسن همی خواهی نشانیدن
چرا با جام می می علم جوئی؟
نشاید بود گه ماهی و گه مار
اگر گردن به دانش داد خواهی
به پیش دَن درون دانش چه جوئی؟
چو می دانی که از خم گوز ناید
چو نتوانی نشانیدن گوز و خرما
بخندد هوشیار از حکمت مست
به نزد عقل حکمت را ترازوست
اگر نادان خریدار دروغست
نشاید کرد مر هشیار دل را
سوی من جاهلست، ار چه حکیمست
نه سوزست ار چه هیچون سوز از دور
نیابد فضل و مزد روزه داران
به پیش تیغ دنیا مرد دینی
- اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟
مروق می چو بیرون آید از دن
جز آن کان اندر آن شهرست و برزن؟
همان بینی که در تابد ز روزن
سر از روزن برون بایذت کردن
به آختن ز دل برکن نهبن
به مشک سوده در باید دمیدن
به دسته ی سیر در خوش نیست سوسن
بیاید رفت بام و بوم گلشن
چو در ریزی به خم گوز ارزن
نخست از جای سوسن سیر برکن
چرا باشی چو بوقلمون ملون؟
گلم خر به زر رشته مياژن
ز جهل آزاد باید کرد گردن
ترا دن به، به گرد دن همی دن
به طمع گوز خم را خیره مشکن
نباید بید و سنجدر را فگندن
هوس را خیره حکمت چون بری ظن؟
ز یک من تا هزاران بار صد من
تو با نادان مکن همواره هیجن
به باد بی خرد بر باد خرمن
به نزد عامه، هندوی برهن
پراز بانگست و انبوهست شیون
برهن، گرچه چون روزه ست لکهن
جز از حکمت نبوشد خود و جوشن

- ۴۲ به حکمت شایدت مر خوبستن را هم اینجا در بهشت عَدَن دیدن
چو در پیدا نهانی را بینی بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
- چه گوئی، چند پرسی چیست حکمت؟ نه مشکست و نه کافور و نه چندن
در این پیدا نهانی را چو دیدی برون رفت اشترت از چشم سوزن
- ۴۵ چو گلشن را نمی بینی نیاری همی بیرون شد از تاریک گلخن
نمی یاری ز نادانی فگندن گلیم خر به وعدهی خزّ ادکن
- از این دریای بی معبر بحکمت بسایندت، ای برادر، می گذشتن
۴۸ ز حکمت خواه یاری تا برآئی که ماندهستی به چاه اندر چو بیژن
- از این تاریک چه بیرون شدن را ز مردان مرد باید وز زنان زن
- چو قصد شعر حجت کرد خواهی
به فکر ت دامن دل در کر زن

۱۸۹

- ۲ بنالم به تو ای علیم قدیر از اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند همه خویش و بیگانه برخیر خیر؟
- مقرّم به فرقان و پیغمبرت نه انباز گفتم ترا نه نظیر
نگفتم مگر راست، گفتم که نیست ترا درخدائی وزیر ای قدیر
- به امت رسانید پیغام تو رسالت محمد بشیر و نذیر
۶ قران را به پیغمبرت ناوردید
مقرّم به مرگ و به حشر و حساب
- نخوردم بر ایشان به جان زینهار نجمت سپاه و کلاه و سریر
۹ سلیمان نیم، همچو دیوان ز من
همان ناصر من که خالی نبود
- به نام نخواندی کس از بس شرف ادیم لقب بود و فاضل دبیر
۱۲ ادب را به من بود بازو قوی
به من بود چشم کتابت قرر

- به تحریر الفاظ من فخر کرد
دبیری یکی خرد فرزند بود
دیران اسیرند پیش سخن
اگر سیر کِشتم همی بشکفید
۱۵ مرا بود حاصل ز یاران خویش
کنون زان فروزم به هرفضل و علم
بجایست در من به فضل خدای
به چاه اندرون بودم آن روز من
از این قدر کامروز دارم به علم
گر آنکه به دنیا تم شهره بود
گر از خاک و از آب بودم، کنون
کنون میر پیشم ندارد خطر
ز دین اند پیشم به دنیا درون
اگر میر میرست و کامش رواست
کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه بایدت رغبت به شیر کنون
گلی تازه بوده ستی، آری، ولیک
نیارد کنون تازگی باز تو
یکی سرو بودی چو آهن قوی
هزیرت سخن باید، ای پیر، اگر
چو تیرت سخن باید ابرا که نیست
بدان منگر ای خواجه کز ظاهری
بصارت ببلغد باید که تو
بیاموز و ماموز مر عام را
به خوشه ی قران در بین دانه را
- همی کاغذ از دست من برحیر
نشد جز به الفاظ من سیر شیر
۱۶ سخن پیش طبعم بطبعست اسیر
به اقبال من زرگسی از تخم سیر
به شخص جوان اندرون عقل پیر
۱۸ که طبعم روانست و خاطر منیر
همان فهم و آن طبع معنی پذیر
بر آوردم ایزد به چرخ اثیر
۲۱ نبوده ستم آن روز عشرِ عشر
کنون بهترم چون به دینم شهر
گلابم شد آن آب و، خاکم عبیر
۲۴ گر آنکه خطر داشتم پیش میر
عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
چنان کهش گمانست، گو شو میر
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر؟
۲۷ که چون شیر گشته ست بر سرّت قیر؟
شده سنی کنون پژمریده زیر
نه خورشید تابان نه ابر مطیر
۳۰ ترا سرو چنبر شد آهن نحیر
نباشد، چه باکست، رویت هزیر؟
گناه تو گر نیست فدّت چو تیر
۲۲ نبینی همی مرد دین را ظهیر
ز خربّه نه ای گر به چشمی بصیر
ز علم نهانی قلیل و کثیر
۳۶ به انگور دین در رها کن عصیر

- ۳۹ گَر از تو چو از من نفورست خلق ترا به، مکن هیچ بانگ و نفیر
 دلم پر ز دردست، جهال خلق ز من جمله زین اند دل پر زحیر
- ۴۲ اگر عامه بد گویدم زان چه باك؟ رها کرده‌ام پیش موشان پنیر
 نجنبند ز جای، ای پسر، چون درخت به باد سحرگاه کوه ثیر
 اگر دیو بستند خراسان ز من گواه منی ای علم قدیر
 خراسانیان گر نجستند دین بترزین که خودشان گرفتی مگیر
 به پیش بنال و نگین چون رهی دوانند یکسر غنی و فقیر
 چو عادند و ترکان چو باد عقیم بدین باد گشتند ریگ هیر
 مثالی از امثال قرآن ترا نمودم نکو بنگر، ای تیزوبر
 بیاویزد آن کس به غلر خدای که بگریزد از عهد روز غدیر
 چه گوئی به محشر اگر پرسدت از آن عهد محکم شبر باشیر؟
 ۴۸ گر امروز غافل توی همچنین براین درد فردا بمانی حسیر
 و گر پند گیری ز حجت، به حشر
 ترا پند او بس بود دستگیر

۱۹۵

- ای خفته همه عمرو شده خیره و مدهوش
هرگه که همیشه دل تو بهش و خفته‌ست
این دهر نهنگست، فرو خواهد خوردنت
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار
باغی که بُد از برف چو گنجینه نداف
وین کوه برهنه شده را باز نگه کن
بر بسته گل از شستری سبز نقابی
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت
در باغ پدید آمد مینوی خداوند
بنگر که چه گویدت می گنبد گردان
گورنده خاموش بجز نامه نباشد
گویدت می : گرچه درازست ترا عمر
دانی که بقا نیست مگر عمر، پس اورا
این عاریقی تن عذوبی تست حدو را
ور عاریقی باز ستاندت تو رخ را
از میش تن خویش به طاعت چو خردمند
زین خانه الفنج وزین معدن کوشش
پرهیز می ورز، در الفغن دانش
با طاعت و با فکرت خلوت کن از یراک
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی؟
چون بر تو هوای دل تو می بکشد تیر
- وز عمرو جهان بهره خود کرده فراموش
بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش؟
فتنه چه شدی خیره تو بر صورت نیکوش؟
بیدار شد این دهر شده بهش و مدهوش
بنگرش به دیبای غلّی شده چون شوش
افکنده پرندین سلی بر کتف و دوش
وآلوده به کافورو به شنگرف بناگوش
مدهوش چرا مانده ای ای مدبر بی هوش؟
بندیش و مقرّای به یزدانو به مینوش
گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
بشنو سخن خوب ز گورنده خاموش
بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
بر چیز فنانی مده، ای غافل، و مفروش
دانا نگرَد خیره چنین تنگ در آگوش
بر عاریقی هیچ مه بخراش و مه بخروش
در علم و عمل فایده خویش می دوش
برگیر هلا زادو مرو لاغرو دریوش
دایم زره چشم و ره گوش می کوش
مشغول شده ستند سفیان به خلالوش
ای گاه ستمگاری با طاقت و باتوش!
در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش

تو جوشن دین پوش ، دل بی خردت را بگداخته شو، گو ، ز ره دیده برون جوش
 در معدت بر جان تو لعنت کند امشب نانی که بقهر از دگری بسته‌ای دوش
 تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین بنهاده ز اندوه زنج بر سر زانوش
 هر چند ترا نوش کند جاہلی آتش بر خیره غخور، کانش هرگز نشود نوش
 ای حجت اگر گنگ نخواستی که بمانی
 در پیش خداوند، سوی حجت کن گوش

۲۴

۱۹۸

از من بر مید غمگسارم چون دید ضعیف و خنگ سارم
 گرد در من می نیارد گشتن نه رفیق و نه یارم
 زین عارض همچو پر شاهین شاید که حذر کند شکارم
 شناخت مرا رفیق پارین زیرا که چنین ندید پارم
 چون چنبر چفته دید ازیرا این قد چو سرو جویارم
 وز طلعت من زمان به زرآب شسته همه صورت و نگارم
 گر گویمش این همان نگارست ترمم که ندارد استوارم

- با جور زمانه هیچ حیل
زین دیو چو جاهلان ترسم
یزدانش نداد هیچ دستی
کرد آنچه توانش بود و طاقت
کافور سپید گشت ناگه
این تن صدفست و من بدو در
چون در تمام گردم ، آنگه
جز علم و عمل همی نورزم
تیار ندارم از زمانه
تا روی به سوی من نیارد
در دست امیر و شاه ندم
زین پاك شده است و بی خیانت
هرگز نشوم بکام دشمن
نه منت هیچ ناسزائی
بر اسب معانی و معالی
چون حمله برم بجمله خصمان
چشم حکما به خار مشکل
بر سیرت آل مصطفی ام
زدیک خران خلق ایراک
ای جاهل ناصبی ، چه کوشی
تو چاکر مرد بادوالی
رنجبت نبود تا گمانت
واکنون که شدی ز عالم آگاه
از دور نگه کنی سوی من
شادان شده ای که من به یمگان
- ۹
- ۱۲
- ۱۵
- ۱۸
- ۲۱
- ۲۴
- ۲۷
- ۳۰
- جز صبر ندارم و ، ندارم
زیرا که نیاید او بکارم
جز بر تن و پیکر نزارم
با این تن پیر پر عوارم
این عنبر تر بر این عذارم
مانده در شاهوارم
این تیره صدف بدو سپارم
تا بسته در این حصین حصارم
آسانش همی فرو گذارم
من روی به سوی او نیارم
بر آرزوی مهی مهارم
هم دامن و دست و هم ازارم
تا بر تن خویش کامگارم
مالیده کند به زیر بارم
در دشت مناظره سوارم
گمراه شوند در غبارم
در چند و چراو چون بخارم
اینست قوی تر افتخارم
همواره چنین ذلیل و خوارم
چندین به جفا و کارزارم ؟
من شیعت مرد ذوالفقارم
آن بود که من چو تو هارم
یک سو چه کنی سر از فسارم ؟
گوئی که یکی گزنده مارم
درمانده و خوار و بی زوارم

- در کوه بود قرار گوهر زینست به کوه در قرارم ۳۳
- چونانکه به غار شد پیمبر من نیز همان کنون به غارم
- هرچند که بی رفیق و یارم درمانده خلق روزگارم
- من شکر خدای را به طاعت با طاقت تن همی گرامم ۳۶
- باری نه چو تو ز نحر دنیا سر پر ز بخار و پر خارم
- شاید که ز شهر خویش دورم تا نیست سوی امیر بارم
- زیرا که بس است علم و حکمت امروز ندیم و غم گسارم ۳۹
- گر کنده شده ست خان و مانم حکمت رسته ست در کنارم
- شاید که ندانم نفایه چون سوی خیاره نامدارم
- گر تو به تبار فخر داری من مفخر گوهر و تبارم ۴۲
- اشعار به پارسی و تازی برخوان و بدار یادگارم
- ای آنکه چهار یار گوئی من با تو بدین خلاف نارم
- شش بود رسول نیز مرسل بندیش نکو در اعتدارم ۴۵
- از پنج چو بهترست ششم بهتر ز سه باشد این چهارم
- ای بار خدای خلق یکسر با تست به روز حق شمارم
- من شیعت حیدرم عفو کن این یک گنه بزرگوارم ۴۸
- من رانده ز خان و مان بدینم
- زینست عدو دوصد هزارم

۲۰۸

	بگذر ای باد دل افروز خراسانی	بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
	اندر این تنگی بی راحت بنفشه	خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی
۲	برده این چرخ بجای پشه بیدادی	از دلش راحت وز تنش تن آسانی
	دل پر اندوه تر از نار پر از دانه	تن گدازنده تر از نال زمستانی
	داده آن صورت و آن هیكل آبادان	روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
۶	گشته چون برگ خزانی ز غم غربت	آن رخ روشن چون لاله نعمانی
	روی بر تافته زو خویش جو بیگانه	دستگیریش نه جز رحمت یزدانی
	بی گناهی شده همواره برو دشمن	ترك و تازی و عراقی و خراسانی
۹	بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه	که تو بد مذهبی و دشمن یارانی

- چه سخن گویم من با سپه دیوان ؟
 پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
 ۱۲ از چنین خصم یکی دشت نیندیشم
 لیکن از عقل روا نیست که از دیوان
 مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید
 ۱۵ که بود حجت بیهوده سوی جاهل
 نکند با سفها مرد سخن ضایع
 آن همی گوید امروز مرا بدین
 ۱۸ ای نهاده به سر اندر کُله دعوی
 به که باید گرویدن ز پس از احد ؟
 تو چه دانی که بود آنکه خرلنگت
 ۲۱ چون تو بدبخت فضولی نه چو گمراهان
 بخت بی پشت بوند و ضعفا قومی
 چون نکوشی که پیوشی شکم و عورت
 ۲۴ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
 بر تن خویش ترا قرطه کرباسی
 فضل یاران نکند سود ترا فردا
 ۲۷ هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری
 پیش من چون بنجبندت زبان هرگز ؟
 خرداومند سخن دان به تو بر خندد
 ۳۰ گر ترا یاران زهاد و بزرگان اند
 سیرت راه زنان داری لیکن تو
 روز با روزه و با ناله و تسبیحی
 ۳۳ باده پخته حلالست به نزد تو
 کتب حیلست چون آب ز بر داری
 نه مرا داد خداوند سلیمانی
 بانگ دارند همی چون سگت کهلدانی
 به گم حجت ، یارب تو همی دانی
 خویشان را نکند مرد نگه بانی
 با گروهی همه چون غول بیابانی ؟
 پیش گوساله نشاید که قران خوانی
 نان جورا که دهد زیره کرمانی ؟
 که بجز نام نداند ز مسلمانی
 جانت پنهان شده در قرطه نادانی
 چیست نزد تو برین حجت برهانی ؟
 تو همی بر اثر استر او رانی ؟
 انده جهل خوری و غم حیرانی
 که تو پشت و سپه و قوت ایشانی
 دیگران را چه دهی خیره گریبانی ؟
 چو خود اندر سلب ژنده و خلقتانی ؟
 به چو بر خالت دیبای سپاهانی
 چو پدید آید آن قوت پنهانی
 یا سزاوار ندیدندت و ارزانی
 خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
 چو مرآن بی خردان را تو بگریبانی
 چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی ؟
 جز که بستان و زرو ضیعت نستانی
 شب با مطرب و با باده ریحانی
 که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی
 مفتی بلخ و نشابور و هری زانی

- بر کسی چون رقصا صفت شود بندی
 با چنین حکم مخالف که همی بینی
 تا به گفتاری پر بار یکی نخلی
 من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم
 روی زی حضرت آل نبی آوردم
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
 پیش داعی من امروز چو افسانه است
 داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم
 آن خداوند که صد شکر کند فیصر
 فضل دارد چو فلک برزی از فخرش
 میرزاده‌ست و ملک زاده به درگاهش
 که بدان حضرت جدان و نیاکان‌شان
 این چنین احسان بر خلق کرا باشد
 ای به ترکیب شریف تو شده حاصل
 نور از اقبال و ز سلطان تو می‌جوید
 آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را
 گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
 گیتی امید به اقبال تو می‌دارد
 چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید
 چو به بغداد فرو آئی پیش آرد
 سنگ یمکان دره زی من رهی طاعت

- تو مر آن را به یکی نکته بگردانی
 تو فرومایه پدرزاده شیطانی
 چو به فعل آئی پر خار مغیلانی
 گفتم اینک سخن کوتاه و پایانی
 تا بدادند مرا نعمت دوجنهای
 جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی
 حکمت ثابت بن قمره حرانی
 بر برو سینه و بر پهنه پیشانی
 گر به باب الذهب آردش به دریانی
 سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
 بسی از رازی وز خانی و سامانی
 پیش ازین آمده بودند به مهانی
 جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی؟
 غرض ایزدی از عالم جسمانی
 چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
 چون ترا دید بسی خورد پیشانی
 طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
 که ازو گردد به شمشیر بیوشانی
 این خلاف از همه آفاق و پریشانی
 دیو عباسی فرزند به قربانی
 فضلا دارد بر لولوی عمانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی

چه بر اندیشم از این بی مزه فانی؟

۲۱۲

- اگر بر تن خویش سالارو ببرم
چه قدرت رود بر تن منت ازان پس؟
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی
چو من پادشاه تن خویش گشتم
به تاج و سریرند شاهان مشهر
چو مر جاهلان را، سوی خود نخواند
چه کارست پیش امیرم چو دایم
به چشم ندارد خطر سفله گیتی
ازان پس که این سفله را آزمودم
حقیرست اگر اردشیرست زی من
به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره
به گاه درشتی درشتم چو سوهان
چو من دست خویش از طمع پاک شستم
ز من تا کمی پنج و شش برنگیرد
به جان خردمند خویش است فخرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت
به باریک و تاری ره مشکل اندر
نظام سخن را خداوند دوجهان
ز گردون چو بر نامه من بتابد
- ملامت می چون کنی خیر خبرم؟
نه من همچو تو بنده چرخ پیرم
چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
اگر چند لشکر ندارم امیرم
مرا علم و دینست تاج و سریرم
نه بوی نپید و نه آوای زرم
که گر میر پیشم نخواند نمیرم؟
به چشم خردمند ازیرا خطیرم
به جرش درون نوقم گر بصیرم
امیری که من بر دل او حقیرم
اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
به هنگام نرمی به نرمی حریرم
فزونی ازین و ازان چون پدیرم؟
ازو من دو یا سه مثل برنگیرم
شناسند مردان صغیر و کبیرم
ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
چو خورشید روشن به خاطر منیرم
دل عنصری داد و طبع جریرم
ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

- تن پاك فرزند آزادگانم نگفتم كه شاپور بن اردشیرم (۲)
- ۲۱ نلنام جزین عیب مر خویشان را كه بر عهد معروف روز غدیرم
- بدانست فخرم كه جهال امت بدانند دشمن قلیل و كثیرم
- وزان گشت تیره دل مرد نادان كز ویست روشن به جان در ضمیرم
- ۲۴ ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا سگ از شیر سیرست و من نره شیرم
- ازیرا نظیرم همی كس نیابد كه بر راه آن رهبر بی نظیرم
- كتون رهبری كرد خواهند كوران مرا ، زین قبل بافغان و نفیرم
- ۲۷ چگونه به پیش من آید ضعیفی كه از ننگ او ننگ دارد خیرم ؟
- وز امروز او هست بهتر پریرم وگر او صومست من زمهریرم
- نه ای آگه ای مانده در چاه تاری كه بر آسمانست در دین مسیرم ؟
- ۳۰ نه بس فخرم آنك از امام زمانه سوی عاقلان خراسان سفیرم ؟
- چو من بر بیان دست خاطر گشادم خردمند گردن دهد ناگزیرم
- چو نیر سخن را نهم پر حجت
- نشانه شود ناصبی پیش تیرم

۲۱۳

- ای هفت مدبر كه بر این پرده سرائید تا چند چو رفید دگر باره بر آید ؟
- خوبست به دیدار شما عالم ازیرا حوران نكو طلعت پیروزه قباید
- ۳ سوی حكما قلد شما سخت بزرگست زیرا كه به حكمت سبب بودش مائید
- از ما به شما شادتر از خلق كه باشد ؟ چون بودش ما را سبب و مابه شما
- بر نورو صور شد ز شما خاك ازیرا مابهی صور و زایشی و كان ضیائید
- ۶ مرصورت پر حكمت ما را كه پدیدست بر چرخ قلمهای حكیم الحكمائید
- عیبست یکی آنكه نگردیم همی ما باقی چو شما ، گرچه شما اصل بقائید
- پاینده بجا گردد چیزی كه نباید ؟ این حكم شناسید شما گر عقلا
- ۹ آینه ز ما هرگز پاینده نگردد هر كه كه شما می چو بر آید نباید

- گه مان بفزاید و گهی باز بکاهید
 آید به دل من که شما هیچ همانا
 زیرا که زاده‌ست شما را کس و هموار
 آن را که زادند مرورا و نزاید
 ای شعر فروشان خراسان بشناسید
 برحمت مبری ز چه یابید چو از حرص
 یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
 آب ار بشودتان به طمع باک ندارید
 دل‌تان خوش گردد به دروغی که بگوئید
 گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
 ای امت بدبخت براین زرق فروشان
 خواهم که بدانم که مر این بی‌خردان را
 زین بیش شما را سوی من نیست خطائی
 چون حکم فقیهان نبود جز که به رشوت
 این ظلم بدستوری از بهر چه باید
 از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان
 ای حیل سازان جهلای علما نام
 چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
 هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر
 اندر طلب حکم و قضا بر درِ سلطان
 ایزد چو قضای بد بر خلق پیارد
 با جهل شما در خور نعلید به سر بر
 فوج علما فرقت اولاد رسولند
 میراث رسولست به فرزندش ازو علم
 فرزند رسولست خداوند حکیمان
- بر خویشتن خویش همی کار فزاید
 زان ی فزاید که تا هیچ نسائید
 بر خاک همی زاده زاینده بزائید
 زی مرد خردمند شما راست گوائید
 این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید
 فتنه‌ی غزل و عاشق مدح امرائید؟
 تا از طمع مال شما پشت دوتائید
 مانند ستوران سپس آب و گیائید
 ای بیهده گویان که شما از فضلائید
 تزویر گرانند شما اهل ریائید
 جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید؟
 طاعت به چه معنی و ز بهر چه نمائید
 هرچند شما بی‌خطران اهل خطائید
 بی‌رشوت هریک ز شما خود فقهایید
 چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید؟
 اندر خور حدتند و شما اهل قنائید
 کز حبله مر ابلیس لعین را وزرائید
 در وقت شما بند شریعت بگشائید
 نه آنچه بگوئید و نه هرج آن بنائید
 مانند عصا مانده شب و روز به پائید
 آنگاه شما یکسره در خورد قضائید
 نه در خور نعلی که پیوشید و بیائید
 و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید
 زین قول که او گفت شما جمله کجائید؟
 امروز شما بی‌خردان و ضعفائید

- ۲۶ میمون چو همایست بر افلاک و شما باز
بر نورو دل افروز عطائیت ولیکن
ما را، نه شما را، که نه در خورد عطائید
آن داد شما را که مر آن را نه سزائید
بی روی ستمگاره و باروی و ریائید
کان را همی از جهل شب و روز بخائید
جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید
گر جمله بلائید چرا جمله مرائید؟
زین درد همه ساله به رنجید و بلائید
اینجا به یکی بنده فرزند نشائید
و آن را که نکوهیدن شاید بستائید
چون حرب شمارا به سخن سخت تنگ
۴۰

چون حجت گویم به ترازوی من اندر

گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

۲۴۲

ای خواننده بسی علم و جهان گشته سراسر،

تو بر زمی و از برت این چرخ مدور

این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو

چون بهره خود باقی از دانش مضمر؟

- ۴ تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا؟
 یکک چند به جان از نعم دانش برخوردار
 بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب
 بیدار شناسد مزه منفعت و ضرر
 خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟
 دادار چه زانده ست بر این گوی مغبر؟
- ۶ این خاک سیه بیندو آن دایره سبز
 گه روشن و گه تیره گهی خشک و گهی تر
 نعمت همه آن داند کز خاک برآید
 با خاک همان خاک نکو آید و درخور
 با صورت نیکو که بیامیزد با او
 با جبه سقلاطون با شعر مطبر
- ۹ با نشنگی و گرسنگی دارد محنت
 سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
 بیدارشو از خواب خوش، ای خفته چهل سال،
 بنگر که ز بارانت نماندند کس ایدر
 از خواب و خور انباز تو گشته ست بهائم
 آمیزش تو بیشترست آنده کمتر
- ۱۲ چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند
 مفت نهاد بر تو بدان ایزد داور
 نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
 نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر
 گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی
 مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
- ۱۵ بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
 چونانکه سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرقت از این ملک بدان ملک؟

این مرده و آن مرده و املاک مبتدّر

بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا

ناآمده اندوه و گذشتهست برابر

۱۸ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان

وان عزم براهیم که بُرد ز پسر سر

گر کردی این عزم کسی ز آزر فکرت

تفرین کندی هرکس بر آزر بتگر

گر مست نه‌ای منشین باستان یکجا

اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

۲۱ انجام تو ایزد به قران کرد وصیت

بنگر که شفیع تو کدامست به عشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی

فردات چه فریاد رسد پیش گروگر؟

یا گترت پدر گبر بود مادر ترسا

خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر؟

۲۴ دانی که خداوند نفرمود بجز حق

حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن

تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک

من چون تو بسی بودم گمراه و محیر

۲۷ بگذشته ز هجرت پس سیصد نود و چار

بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالنده بی دانش مانند نیابی

کز خاک سیه زاید وز آب مقطر

۱۴۶

- چنین زرد و نوان مانند نالی
نه آتم من که خنبانید یارد
نه مالیده ست زیر پا چو خوسته
غم خوبان و آزر مال دنیا
همه شب گرد چشم من نگرده
همی تابد ز چرخ سبز عیوق
ثربا همچو بگسته جمیلی
شب تیره ستاره گرد او در
مرا تا صبح بشکافد دل شب
درخشد روی صبح از مغرب شب
نیابد آنکهی عقل مدبّر
ز نور صبح هر شب را ببیند
ضلالت عزّت ایمان نیابد
اگرچه شب بپوشد روی صورت
جمال و زیب زیبا کم نگردد
نباشد خوار هرگز مرد دانا
گر اجلالش کند شاید ، وگرنه
نباشد چون امیر و شاه و خان را
جواب سایل شاهان بگوید
ولیکن عاجز و خامش بماند
- نکرده ستم غم دلبر غزالی
مرا هجران بدری چون هلالی
مرا چون جاهلان را آزر مالی
کجا باشد همال بی همالی؟
ز خیل خواب و آرامش خیالی
چو زائش بر صحیفه آب خالی
هلال ایدون چو خمیده خلالی
چو حوراند گرد زشت زالی
نیابد دل ز رنج آرام و هالی
منور همچو صدق زافتعالی
از اینجا در طریق دین مثالی
گریزنده چو زایمانی ضلالی
چو زرّی کی بود هرگز سفالی؟
نگردد صورت از حالی به حالی
اگر چندی پپوشی در جوالی
بدان کفش خوار دارد بدخصالی
نجوید برتر از حکمت جلالی
حکیمان را به مال اندر جمالی
تگینی یا طغانی یا بنالی
چو از چون و چرا باشد سؤالی

- ۲۱ ابا گردنت بسته بر درِ شاه ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کالت کُو؟ کمال اندر کمالست سوی دانا به از مالی کمالی
- ۲۴ نه آن داناست کز محراب و منبر همی گوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا به هر حالی نباشد جز مُحالی
- ۲۷ نه بیش از شیر باشد گرچه باشد درنده پیش شیر اندر شگالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق نخواهم کرد زین بیش احتمالی
- ۲۰ چو دشمن دشمنی را کرد پیدا نشاید نیز کردن پای مالی (؟)
به من ناکرده قصد خواسته و خور نماند اندر خراسان بدفعالی
- جز آن جرّی ندانم خویشان را که بی حجت نمی گویم مقالی
ز یزدان جز که از راه محمد ندارم چشم فصلی واتصالی
- ۲۳ نه زو برتر کسی دانم به عالم نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
به جان اندر بکشم حبّ ایشان کسی کشته‌ست ازین بهتر نهالی؟
- ۲۶ حرامی ره نیابد زی من ایرا همی ترمم مدام از هر حلالی
نگردد چون منی خود گرد پیشی نه گرد حیل از بهر منالی
- جهان را دیدم و خلق آزمودم به هر میدان درون جسم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت نه از پرهیز برتر احتیالی
- ازان پس که م فصاحت بنده گشته‌ست چگونه بنده باشم پیش لالی؟
چرا خواهد مرا نادان متابع؟ نیابد روبه از شیران عیالی
- ۳۹ چگونه تکیه یارد کرد هرگز ممیز مرد بر پوسیده نالی؟
نگیرم پیش رو مر جاهلی را
که نشناسد نگاری از نکالی

۱۶۳

آن جنگی مرد شایگانی	معروف شده به پاسبانی
در گردنش از عقیق نعوید	بر سرش کلاه ارغوانی
۲ بر روی نکوش چشم رنگین	چون بر گل زرد خون چکانی
بر پشت فکنده چون عروسان	زربفت ردای پرنیانی
بسیار نکوتر از عروسان	مردیست به پیری و جوانی
۶ بی زن نخورد طعام هرگز	از بس لطف و ز مهربانی
تازنده همیشه چون سواری	با بانگ و نشاط و شادمانی
واندر پس خویش دو علامت	کرده ست بیای ، خسروانی
۹ آلوده به خون کلاه و طوقش	اینست ز پر دلی نشانی
نه لشکر یست این مبارز	بل حجرگی است و شایگانی
از گوشه بام دوش رازی	با من بگشاد بس نهانی
۱۲ گفتا که « به شب چرا نخسپی ؟	وز خواب و قرار چون رمانی ؟
یا چون نکنی طلب چو یاران	داد خود از این جهان فانی ؟
نوروز بین که روی بستان	شسته ست به آب زندگانی
۱۵ وراسته شد چو نقش مانی	آن خاک سیاه باستانی
بر سر بنهاد بار دیگر	نو زرگس تاج اردوانی
درویش و ضعیف شاخ بادام	کرده ست کنار پر شیبانی
۱۸ گیتی بمثل بهشت گشته ست	هر چند که نیست جاودانی
چون شاد نه ای چو مردمان تو ؟	یا تو نه ز جنس مردمانی ؟
آن می طلبد همی و آن گل	چون تو نه چنین و نه چنانی ؟
چون کار تو کس ندید کاری	امروز تو نادر الزمانی
۲۱	

- تو زاهدی و سوی گروهی
بر دین حقّ و سوی جاہل
سودت نکند وفا چو دشمن
سنگست و سفال بر دل او
زین رنج ترا رها نیارد
گفتم که : به هر سخن که گفتی
خوام نبرد همی که زیرا
بشنودم راز او چو ایزد
گیتی بشنو که می چه گوید
گوید که « محسب خوش ازیرا
هرکو سخن جهان شنوده‌ست
غرّه چه شوی به دانش خویش ؟
زیرا که دگر کسان بدانند
واکنون که شنودم از جهان من
کی غرّه شود دل حزینم
خوش باد شب کسی که او را
من دین ندم ز بهر دنیا
الفنجم خیر تا توانم
ای آنکه همی به لعنت من
از تو بکشم عقاب دنیا
دل خوش چه بوی بدانکه ناصر
آگاه نه‌ای کر - این تصرف
من همچو نبی به غارم و تو
روزی بپوشی جزای فعلت
جائی که خطر ندارد آنجا
- بشّر ز جهود و زند خوانی
بر سیرت و کیش هندوانی
از تو به جفا برد گمانی
گر بر سر او شکر فشانی
جز حکم و قضای آسمانی .
زی مرد خرد ز راستانی
شد راز فلک مرا عیانی
برداشت ز گوش من گرانی .
با بی دهنی و بی زبانی
من منزلم و تو کاروانی
خوارست به سوی او اغانی
چون خطّ خدای برنخوانی ؟
آن چیز که تو همی بدانی
آن نکته خوب رایگانی
زین پس به بهار بوستانی ؟
کرده‌ست زمانه میزبانی
فرشم نه بکار و نه اوانی
از بیم زمان ناتوانی
آواز بر آسمان رسانی
از بهر ثواب آن جهانی
مانده‌ست غریب و مندخانی
بر سود منم تو بر زیانی
چون دشمن او به خان و مانی
رنجی که همی مرا چشانی
نه سیم زده نه زر کانی

وانجا زود مگر که طاعت نه مهتری و نه باقلانی
پیش آر قرآن و بررس از من از مشکل و شرحش و معانی
بنکوه مرا اگر ندانم به زانکه تو بی خرد بر آتی
لیکن تو نه ای به علم مشغول مشغول به طاق و طلیاسانی
ای مسکین حجت خراسان بر خوگرمه مکن شبانی
کی گیرد پند جاهل از تو ؟
در شوره نهال چون نشانی ؟

۱۵۹

- جهان را دگرگونه شد کار و بارش بر و مهربان گشت صورت نگارش
به دیبا بپوشید نوروز رویش به لولو بشت ابر گرد از عذارش
به نیشان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد ازارش
گهی درّ بارد گهی عذر خواهد همان ابر بدخوی کافور بارش
که کرد این کرامت همان بوستان را که بهمن همی داشتی زار و خوارش ؟
پُر از حلقه شد زلفک مشک بیدش پُر از درّ شهوار شد گوشوارش
به صحرا بگسترد نیشان بساطی که باقوت پُودست و پیروزه تارش
گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن که بر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن وشی بایدت مگذر از جویبارش
چرا گر موحد نگشتهست گلبن چنین در بهشتست هال و قرارش
وگر آتش است اندر ابر بهاری چرا آب ناپست بر ما شرارش ؟
شکم پر ز لؤلؤی شهوار دارد مشو غره خیره به روی چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوای که کافور و درّست یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا به دست صبا داده گردون مهارش
که دیده ست هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش ؟
به سال نو ایلون شد این سال خورده که برخاست از هر سوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن را ؟ همان کس که آراست پیرارو پارش

- کناره کند زو خردمند مردم ۱۸
دروغست گفتارهایش ، ای برادر
فریبنده گیتی شکارت نگیرد
به جنگ من آمد زمانه ، نبینی ۲۱
چو دودست بی هیچ خیر آتش او
به خرما بُنی ماند از دور لیکن
نخرد بجز غُمَر خارش به خرما ۲۴
پر از عیب مردم ندارد گرای
بسوزد ، بدوزد ، دل و دست دانا ،
سوی دهر پر عیب من خوار ازام ۲۷
به دین یافته ست این جهان پایداری
چو من از پس دین دویدم بیاید
چو من مرد دینم همی مرد دنیا ۳۰
نبیند ز من لاجرم جز که خواری
کسی را که رود و می انده گسارد
تو، ای بی خرد، گر خود از جهل مستی ۳۳
نییدست و نادانی اصل بلائی
یکی مرکبست، ای پسر، جهل بدخوی
یکی بدنالست نخر ، ای برادر ۳۶
نیارم که یارم بود جاهل ایرا
نِگر گیرد میخواره هرگز نگردي
چو دیوانه میخواره هرچه بتگوید ۳۹
به خواب اندرونست میخواره لیکن
کسی را که فردا بگریند زارش
جهان دشمنی کینه دارست بر تو ۴۲
- نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
به هرچه بتگوید مدار استوارش
جز آنکه که گوئی «گرقم شکارش»
سرو روی پر گردم از کارزارش
چو بیدست بی هیچ بر میوه دارش
به نسیه ست خرما و نقدست خارش
ازین است با عاقلان خارخارش
کسی را که دانست عیب و عوارش
به بی خیر خارش ، به بی نور نارش
که او سوی من نیز خوارست بارش
اگر دین نباشد برآید دمارش
دویدن پس من بناچار و چارش
نه آید به کارم نه آیم به کارش
نه دنیا نه فرزند زهارخوارش
بود شعر من هرگز انده گسارش ؟
چه بایدت پس نخر و رنج نمارش ؟
که مرد مهندس نداند شمارش
که بر شرّ یازد همیشه سوارش
که برگش همه ننگ و ، عارست بارش
کرا جهل یارست یارست مارش
که گیرد دروغست یکسر مدارش
نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
سرانجام آگه کند روزگارش
چگونه کند شادمان لاله زارش ؟
نباید که بفریدت آشکارش

من آگاه گشته‌ستم از غلرو غورش
 نعام یار دنیا به دینست پشتم
 در این حصار از جهان کیست؟ آن کس
 هیزبری که سرهای شیران جنگی
 به مردی چو خورشید معروف از آن شد
 به زنهار یزدان درون جای بابی
 اگر دهر منکر شود فضل او را
 که دانست بگزاردن فام احمد
 علی آنکه چون مور شد عمرو و عنتر
 خطیبان همه عاجز اندر خطابش
 همه داده گردن به علم و شجاعت
 چه گوم کسی را که ابلیس گمره
 بگویم چو گوید «چهارند یاران»
 چهارست ارکان عالم ولیکن
 چهارست فصل جهان نیز لیکن
 دهد راز دل عاقلی جز به مردم
 مگرز آشنائی بود همچو خویشی
 علی بود مردم که او خفت آن شب
 همه علم امت به تأیید ایزد
 گر از جور دنیا می رست خواهی
 من آزاد آزاد گردان اویم
 یکی یادگارست ازو بس مبارک
 فلک چاکر مکنت بیکرانیش
 درختیست عالی پر از بار حکمت
 اگر پند حجّت شنودی بدوشو
 مرس از محالات و دشنام دشمن
 چگونه بوم زین سپس یار غارش
 که سخت و بلندست و محکم حصارش
 که بگداخت کفر از نف ذوالفقارش
 بیوسند خاک قدم بنده وارث
 که صمصام دادش عطا کردگارش
 اگر جای جوئی تو در زینهارش
 شود دشمن دهر لیل و نهارش
 مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش
 ز بیم قوی نیزه مار سارش
 هیزبران همه روبه اندر غبارش
 وضع و شریف و صیغار و کبارش
 کشیده‌ست از راه یک سو فسارش؟
 بیاهنجم از مغز تیره بخارش
 یکی برزو بهترست از چهارش
 بر آن هر سه پیداست فضل بهارش
 اگر چند نزدیک باشد حمارش؟
 که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
 به جای نبی بر فراش و دئارش
 یکی قطره خرد بود از بحارش
 نیابی مرادت جز اندر جوارش
 که بنده‌ست چون من هزاران هزارش
 منت ره نمایم سوی یادگارش
 خرد بنده خاطر هوشیارش
 که باندیشه بایدت خوردن ثمارش
 بخور نوش خور میوه خوش‌گوارش
 که پرژاژ باشد همیشه تغارش